

خطی "فهرست شده"
۷۴۱۸

بازرسی شد
۲۷ - ۲۶



کتابخانه مجلس شورای ملی	
کتاب: بیع و کفول	تاریخ: ۱۳۷۱
مؤلف: روح‌الدین	شماره ثبت کتاب: ۷۴۹۰۱
موضوع: بیع و کفول	

بازدید شد
۱۳۷۱

۱۴۷۹

شکل و فهرست شده
۲۶۳۲

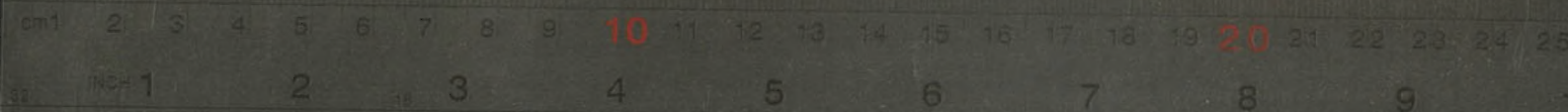


بسم الله الرحمن الرحيم

ای حسن طراز عشق دواز اسجام نامی کار از آغازه
 ای نام تو مطلع هر سینه سر لوح کتابت شد
 ای کفر نقطه یکجهان خط ازت بر آب کشی بط
 ای دگر تو زبان کزین پل نام تو شد بروی چگون
 ای پرده نشین کشته از ظرف و جوب نام
 ای داده بدل ره قصود چشم فلک از تو در تحسیر
 ای روح دروان چکده تو عقل و ضرر داده تو
 ای بسته بنجاک پای جان داده رفته آسمان
 ای نغصه جان مقلد میر امید تو کون از تو حاصل
 ای داده شش به هر سو سودای تو داغ هراوج
 ای شعله طراز طودارین ازت چراغ ماه روشن

خطی، فهرست

۲۶۳۲



ای از تو برات رفیق جاوید آرد ده لاله پلش منور نشید
 کلک نمک ترا عدم پیشوند خاک رسد و جود پیوست
 ز تو دود باغ در بهاران شاطره روی کلفه اران
 سازنده لعبت معانی کوینه لفظ لن ترانی
 سرکش شمع عقل اول غازه کر چه سحره بهرانی
 بندی تو حجابیت لاله پر خون کوکبی دل پیاله
 چنگ از تو شد و پیوسته باناه شده است به هم آواز
 یمنار تو سر فر از گشته می از تو روان کو از گشته
 ای ز من نه تو جان برکش در حرف بختناست خارش
 ای از تو بخت پاید عشق در دو تو خمیر مایه عشق
 ای داده بهر پادشاهی از ناله گرفته تا باسی
 ای داده ز تو صد و جان کر چه منوش ز خلق جهان
 تو دوقی گری دشمن پر از عاشق ز تو شد ملت به پر داز
 پر کرد ز تو روی صحرای بر ناله ز تو جان دریا
 در از تو دوزخش گشته صحرای تو لاله پلش گشته

ی. ای

ای از تو برق زرم عشق از تو مجول که زرم عشق از تو
 ای از تو پیاله در شگفته کرده است بر روح با دود پیوسته
 پراشت نسبت دامن ما آتش تو زدی سخن ما
 روح از تو سنجاک نمک خاک از تو سپهر آسمان
 غصه مسجد سجده دوم تو تا قوس و کلیسا هم تو
 از دودیه ام ارشد کشته قتل دلم ز تو پر نور
 پر شاخه سبوی باده است رکهای زمین ده است
 تا برق روان کجای یار از تو گشتی بانی
 گوه از تو گشتی بر رخسار عده شمع ز بیم خارش
 رنگین تو کوکبی ز رخ چین بر روی تو بهر زبان سخن
 نزدیک نسبت هر که دور است غنیت سرشته منصور است
 راه از تو شد است بهر کت از پای تو راه میره یک
 سحر کن خرابه با سحر بر پاده کن قرا به با
 دگرگم شده است از بهشت صد دواغ نهاده از بر است
 یاد از غم گشته است پادشاه از چشم زمین روان شده است

تا برق کینه روان که از می

از عشق تو ز کشت خورشید
شمار تو شده است کایم
دلها تو بشنم کردی
پرداخت کنی کوریت
از عشق تو کرم کشته خرم
نوری بظهور در سای
صبح از تو غنچه رنگین
مردم ز تو دجوه باده
بهر از تو یوسف است نابود
از لب بر اینچ دل بسند
این غنچه دل دیده است
پیش تو خرد و پیکر کمال
نه ساز ترا ترا پیدا
سرو را از غنچه عقل دانه
هر جا که نهاده قدت با

انگاه

این راه بیا کشت شرم
از بون و چرا چه حرفیم
کچنه در ش از تو کرم
منه لب کل ز تو بایم
شور از تو لب شرم
حسن از تو شده است کرم
عاشق ز تو شده نیاریم
پر شعله لب جان فکرم
بجانه روح داد دیت
در لوح قضا نوشته غلام
ایمن جان ما تو داری
توحه تو را زبان چه دانه
کوچه سخن فلک دراز قیل
کس با نبرد بمنزل تو
در روز سخت است تعبیر
دین و شب فرشته ان
کین شده لب و لب آبرویم
دل از تو نشسته است درون
غنچه ز تو کشته است لب و کشت
بر زخم نمک کباب
عشق از تو فکده در دل ش
مشوق شده از تو نارنگ
در ناله جان که از تو فکرم
تشنه در کشت دیت
کر نام تو عهده شمع باز
نخست کرده کشت تو داری
زین باب قلم چه گفته راند
کرجن ز تو درون غنیل
اگر نشود ز محفل تو
بر پای زبان نهاده شیر

از خانه کرده میباید
 سر کرده قدم بسوی تو
 نغز اید از قدم بجز غم
 زخم است بچشمش زنجیر
 ای از تو دلیل شمع بر
 کس با تو میگویم زنت
 عشق تو شعله کس
 کو چشم که بیند این تحفه
 بر عرش برین برین
 بر دی تو تختی نیکو
 ان چاربه نه تو خفته
 گردنم هم پرشته پرینه
 گردنم همه صدف باز در
 حکم تو چه خاک بر سر
 کردی تو درون چرخ پادشاه

شده از نظر

شده از نظر تو چشم به چرخ
 بستی تو بر اسکان ستاره
 کفم که کشای تو ز
 لیکن کار چه کار نماید بهشت
 افتاده شده در این تنگ از
 در هر قدمی که کردی آگاه
 کردید یقین چو جای نیست
 با خاک دست پوشیده ریخت
 در گداز تو چون نیرنگ
 از تو خفته ترانه تو
 در راه تو چون کف کاهوی
 صنعتی بقل در پیش
 رهاخ از نظرت شد تو انگر
 کردی تو حکم ای صفا دانه
 کردی دل عاشقان تو برون
 قدیل دلم ز غش پر نور
 دلها ز تو گشت پاره پاره
 که غیب بگو شمع آمد آواز
 هر جایی نه جایی ترک نیست
 ناخن اشیرد پوست زمار
 پنی تو هزار ماه در چاه
 دین ره و دیو در پای نیست
 کردم بجز اختر اف
 نادان ما شمع باس
 کوته خفته نه تو
 کافاده ز ستاره انوی
 ششم چراغ افش
 زین شوق زده است لاله
 سر رشته جان بگیم بوند
 سپروش زین شمع آرزو

تو حق را از بخت بیاید
 که خفته ز کار ما شد به
 کردی از خوش عقل اگرگاه
 ایستاده شدی بر زلف ر
 ز پاش رفت در میان
 کل از تو زنده بپایان
 با که روی سار و آفت
 و لهبای و رت و پرت
 جیح از نیکو تری بر جوت
 حکم تو که در قتل و دوات
 در رای بین و آسمان
 کسی تو بر روی آب افان
 از لطف تو زده آفتاب
 دریا چو غضب کنی سر آفت
 مهر تو چراغ سینه ام شد
 صراف در خزینه ام شد
 بر دیده نهاد پای همه
 سر زد ز دم مرا در خور شد
 ای جهان ده دگر ایام
 دقت ز نهان و آشکارم
 کرده است بر تار و کز
 دستم شده از اسیر کز
 پام شده لنگ در راه و راه
 جانم ز فراق بی حضور
 دارم جگر پریشان
 چشمی در زار قطره آب
 دل ز زخمه شاخ شاخ
 چون راه میان سگله اف
 یارب چه کنم از خطاری
 رویم بجز از زهره موی
 بهیشتی

شمشیر به یقین بند بر اهرم
 فارغ گردان ز مهر ما هم
 مکه از بر این نفس مغرور
 از زلف تو مرا کن سرور
 سر خوش کنم از می سعادت
 مکه از مرا ای سعادت
 عری است درین سهو غم
 چه از نما چو آفتابم
 در قید هر شه که گرفتار
 زین پیش از تو غم و کداز
 دور از تو حیات گنج است
 سرک تو حیات حیات است
 در زرقه کنی مرا مغرور
 صافم شد آفتاب پرور
 کربت کنی دگر بدم
 دل جز تو بدیگری نه بدم
 سینه فاده ام در زهره
 بر آینه بای و دست کز نه
 چشم لغبات تو باشد
 گوشم بخت حیات تو باشد
 افروخت چهره تو در غم
 ز زخمه بر آسمان ما غم
 تو کاری خضم در کین گاه
 کرم و جگر کم کند راه
 اکزن سر کشیدی با رت
 ز گوش کنی سخن در آرا
 بر کفن من چه سود نه
 مگر کفن من با دامت
 مافو کجا و جعفر نه
 از لطف در می تو کداه

گویم چه که با من این کن
 هر چه که دانا این چنان کن
 زمین دغدغه پیشدم از کل
 بر جنت ترسیده ام دل
 لبیک این درسم نو بگوید
 چون فیض تو باد به لطف
 زمین پیشترم کاجل در آید
 ایام تو و افق ترساید
 خواهم دهنی از ده قبولم
 تو بقی زمارت بر دلم
 نعت
 ان قره عین اویش
 مغرور عقل پیشم پیش
 مقصود در دان بر اوید
 مشرق سپهر عقل اوید
 استاد ملک منی سر کل
 فردوس پس رخصت اول
 در صدف حشر کلاه
 افتاده شخص حق رخت کل
 غرور غرق عرفی نامش
 به قطره آینه از سیرش
 از بهمت آن سپهر ارادت
 بزرگه ز زبان اقلید
 کردید بر او چو یک کینه
 بحراب لبش شد بر آید
 اندیش چو قضا در دان
 اب از بهش ندادید
 سماری سرور کون کارش
 نه خراج همه دقتش در آید
 نه بیا

رسک از ستانه دوت
 و خوس سواد خانه دوت
 دینش به خانه دیش
 زان زنده و چو جان پیش
 شاه است سپاه او اتان
 بخش همه آیه های قران
 چرخش در حیره ز خانه
 غرشید زری است از خانه
 اسکار جهان بهانه او
 نذر در ازل زمانه او
 جرمش در محرم است
 غرشید بکلی خاتم است
 بادش و علم او ملکیت
 در پیش کیش ملکیت
 کلاه سحرش ال او
 باغ ارم است محفل
 مصباح یقین بود روش
 صراف خانه الهی است
 نقاد عیارش است
 بر طارم کینا نشین
 افلاک تمام زیر روش
 شورش چو بهر حقیقت
 دینش چو بهر حقیقت
 از لوح و قلم گرفته تعلیم
 در علم عقل کس تعلیم
 قانون شریعتی بسته
 از کفر طمسها بسته
 داده است فوارش فقر
 افروده بجا و دینش فقر

از بهشت است چرخ پیا
 در صده است نوره در آ
 انجم همه در کش او
 نه منقطع به ترکش او
 برابر از آتش خفت
 سرگرم زبانه طریقت
 پر شده از دست کام هر جان
 پر شد از دست هر جان
 بر بوش و بوجو جان پاک
 همه آتش خفت
 جان داردی سرفراز
 روح الهی هم او
 لطفش زده کس لایق
 این نکته شده است انوار
 از صده ادر سه است
 تیره نصیب آفتاب
 قورش جهان فکده
 لطفش چه به رضایان
 رسته زبان ماحری را
 در بسته دکان کافری را
 آرازه او که شده را الله
 خفایک نشد بر ریاض
 کرم چه سخن بخت تا چون
 صفش کشفه خدای چون
 نعت آخر طریقی
 ای قیله آسمان دایم
 در نور تو مودیده شدیم کم
 سلمان تو را غلام خمیده
 زده بر زده تو مودیده
 وقف

در صفت خفت کرامت
 در صفت تو بخنده از کوبه
 از خود تو نه زان تاب
 از خود تو نه زان تاب
 چون ز تو نور در جهان
 روشن شد از چراغ آدم
 روز انفس کل فرشی
 شب از غم تو سیه پرشی
 سجده تو یافت برین
 مغر ز تو کل زده است بر
 دل به تو خیره عفت
 پرده فیه محبت
 در میان و درین سبب
 که به یاد شمع قوت است
 تو چون شجر و دینه این
 و ز تو نور هر کون روشن
 تو زاده ز بطن پدر پاک
 که چون کولان ز آب و خاک
 شیرین ز نوشه کام ایام
 چرب از نوشه است سیرام
 تو اول و آخر جهان
 اسرار خدا کام دایم
 ای روح امین جان مکمل
 با از صده شش پیش مکمل
 با شاه کلک کفر نهستی
 زین پیش مکن در دوستی
 از دست نشان بویا مکمل
 چون چرخ به پیش ماس

سپرده کنی چه خوش نامی
 این کار کی تو از کی می
 زینت عا مر قضا را
 ما گوید وصف مصطفی
 بر فرق زبان خوش ترنج
 بیکد سخن کبی ز سراج
 رکبشتم و مهرش پیش است
 سراج کلک تدبیر است

صفت سراج

فرخنده شی بوضع فروز
 لب بربط بوضع فروز
 روشن بوضع شریفشان
 صفا برون پیش بیان
 لب صمد نهاده
 کوته ترا آفتاب زاده
 رخشنده شی بچاه تابان
 اشرفه ریک در بیان
 سید نظر در آن شب ز
 هر صمد طدر امین از نور
 از حله نور خاک بر آب
 بیکار نشسته بوضع حساب
 تابد شی بچوری اثر
 از نور بچو مهر و تدو انگر
 شب نه که کفای حق
 از ماه ستاره بینه امین
 که کون ستار با بر سر
 افکنده ز نور آب در جو
 شد کوش زبان سخن توان
 کاتب همه را پیر شاه

از کج

زار کعبه موز نه زانی
 بر بست پاک اتم مان
 بکشت بوط خط از آن حال
 بهیچ و شسته روی غافل
 این که امین و جی جبریل
 از غده ارمغان تبریل
 دست از پاره آفرین خیزد
 صیقل کرده جاده جان
 بکشت تو را در جان جان
 هم وزن زمین داسمان
 در نوزده از بوشن خایه
 تن ساز بوقالب شبایه
 در راه زمینی پیشو کن
 لیک زبان براه در کن
 از بوشن بی دار خدایر
 بکده ارباس چار خضر
 امین قدم کس این ملک را
 بنوا از رفیق خف ملک را
 ایستاد بیکد موز شید
 از صمد خوش ساز بید
 از بوشن می برون کلام
 پانصد گرم بفرق ابام
 اولی سیدی آفرین است
 تخیل قضای آسمان کن
 تفسیر که اشته بکدران
 کردی ز در سجده شریفان
 گفت این سخن کتب کبر
 زان شیخ چه در کتب
 رکب جیت الهی
 تریف نه انمش کجای

زایب سر بر برق بباد
 انجام برش کجایه بیا و
 بافت قند زردین سم
 باغ آرمی زگرش تا دم
 برق در برق بود آتش
 از شرقی بغرب نم کاش
 چون کرد نظر در مجسمه
 شود گرش شود در سر
 اندوه حرم کسب با کرد
 پادشاه بر کاب است کرد
 شربت بر آس بر کعبه
 آن در فقه شرق است
 نایب کلاخ کبر با را نش
 بر عل این زبیر با نه
 چون رفت آگاه مسجد
 از قرب حضور یافت
 بر کرد ز سرف بردن
 اندوه خبر پس مردن
 سرافقتم بنابر کرد به
 آنگاه چه رسید با کرد به
 جام دل خورشید نور
 بر کرد زباده محبت
 کم کشته بر این چراغ روشن
 پادشاه است صوم
 کرکس تمام کند عیسی
 از خیمه بر بعضی

منبت

ای برکت بین باج

جلد بر خسته ای تمام

ای از تو جفته رایت
 بقطره ز جوف و دهانت
 ای بر عقل بر سه برش
 از سببست در هم نشین
 ای فاسخ فتنه ای بنیبر
 صاحب مهر پارس از پیبر
 ای راههای خلق عالم
 با عقل تخت زاده تو ام
 ای پای کشته باج خبر
 افشاده چشم کو هر
 ای در چراغ آفرینش
 روشن در کشته چشمش
 ای بر آگاه بیا نه
 در کشتی مهر با نه
 ای حامی شرع درین جم
 زده است ترا خدایا
 آفرین است در هر
 مشکل همه از تو بصر
 وصف نه با نه از باب
 عدل تو عدل آفتاب
 مقبول و خشنود شد
 سرور و شعله آتش گشت
 در دریا فتنه تو روان
 دادی تو همه کجای خیر جان
 عالم بدو بر یک شام
 از خاک در تپش پیدا
 هستی حقیقت ای مریه
 عویش سپهر این همه
 هرگز نه بر تبه است کن
 با عظم تو رک ای تهر کن

در دهر نه بمانی ستر یک
 تو گوی و اندیا بود هم
 بر کوفه خیزد زنده با ج
 و در سر که ای خانه تو
 لطف تو بر او زیادت
 کوه آب که سیرت
 شد که گوهر نرزه است گشته
 بود تو به ای نه ارد
 افکند و قطعه خوار
 چون سنی چو در شری تو
 تو مبد اکا رای دنیا
 تو واقعه صفا آتشی
 تو عالم جزو افت کل
 فیض تو که چشمه است برین
 یک کلام از دست تو جوا

تو عالم

کرد

تو دم بدهی تو پوزار
 از من شده در بر فضل
 شاه من این خورشید مدام
 من بنده که گشته ام بکیش
 بیا به شای قیام
 طبعم شده پیش خورشیدی
 کرده سخن سر از زبانم
 کارم هر روز در پیشگاه
 عالم شده در بر کجایم

سبب نظم کتاب

جدم بر کوفه ناز از راه
 زبنت ز سخن دم بر بری
 کردم صلی ز نظم رای
 پس کام دل از زبانم گفتم
 جادو قدم ز راه گزیده
 زین بجز در جهان نشد

تو عالم

شد کرم نفس مع شد از باد / دان شد ز غمی آید باد
 از دل شری به م کفتم / آتش جل قلم کفتم
 ز رخ مد جو غمده آید / دل دله با کیش کای
 آخر بکارش چو به به / آورده بران برادرش
 شصت و هفت کفتم / از منی بگر بر به ر
 افشاع آن بربری / افکند غمی آب بربری
 از راه گرفت آید / بر دراز رخ کیش کای
 خورشید رنگش / شد سنگ سیاه لعل بر
 شد به ششم بر صبح / بر کرده کف نامه دهن
 افکند سخن ستم / آنگاه جهان دم شد
 شانه شطرت نام / شد بچه آفتاب م
 شای به کوب چو کف / بر دم با چرخ کیش کای
 کرم ز بهر روح دهر / چون درج صدف نامزد
 شد روی نامی تحت / بگرفت بهم خرم از ده
 پرکت الچه کچم از / دل به دهن کچ دگر

از غمی

از ناخن سینه بهر شیشه / بر خطه دسید بهر شیشه
 باغ کربت آرد / کچ کلک شکست آرد
 و غمده شبی چو زلف / کس بو زود زحل خوشتر
 شب که مراد نام بار / خورشید زود برش آرد
 نور خوش چیده به / سرد ای شام آرد به
 در خوش منشی در نشینی / چون طره لبان شینی
 عظمه باقی تریش شک / باش ز می دلف افکند
 نامه ز کیشهای آید / آغاز گرفت کف انعام
 شام بصباح شد بهر / شکست بر ز خوش بر
 کرد به نوان چو به نام / کل کرد بران ز باغ نام
 عظمه جواب ز نامه / چون روح به کف شانه
 در دست کفبه نامه / چشم به نوا در راه برداشت
 پس نامه گرفتیم و کس / بر شد به طلف ارستاد
 مشهور سخن بگوش کای / یعنی که سراج در نظامی
 یک از توبه بایه عشق / دل کرده خنیر و عشق

بر شوی زین شیشه آینه
 بر دی زین شیشه غفلت
 تو چاک زنده در قیاس
 ز سر کبری عشق کویت
 این صبح که ناله جانست
 آهوا به دور استساعت
 بروم ز برای کج در کجی
 تاروی من بجهت کجی
 بستم در آن قزاقی
 تو با کشتن به نبرد کجی
 بس کش بر طعنان شسته
 دین حرف بدین آینه
 کای لطف طراز منی کاه
 دی آینه این در کجی
 پیش تو کلبه کج آینه
 داروی هزار رنج آینه
 بر دار کلبه دار کجی در
 بنمای عشق تو محشر
 از طراز خوشی به آینه
 مکتوب جو خنده شده کج
 کام شه از آب نیکو
 اندیشه بر خضر به آینه
 دستم بکلبه آینه
 بروم بوی کلبه چرخ
 کشم ز می خانه سرست
 بزنده بران کلبه در
 نام لیل و نام مجنون
 چشم چرخ آن کلبه شاه
 آگاه شدم ز کجی آینه
 آگاه شدم ز کجی آینه

کشم بایه در در کجی
 کرم چرخه خوانه را با
 کز طعنه این مرد عیار
 مجنون شه و صبر لیل
 درگاهش این عیار
 زخم به کشته است اسرار
 بیل شه به بن زان کج
 کل پاک زده است بر کج
 فرما دهک شه به کج
 مجنون دل خود کلبه دهک
 خون دل این ترانه شه
 سر ز آینه شه
 زین حرف به کلبه شه
 رف حفر کج کوه در کج
 چون شعله عشق بر فرد ز
 حلق زنده را لیل ز
 زین بکده با کج است کج
 لیکن نغمه سر به آینه
 چون کوشش نه شده کج
 دل کلاه این هم به آینه
 کشم شه به کج کج
 از شستی دل جرات کج
 سن کریم زین کج کج
 از من بجهت کج کج
 چون رخ زبان من مغیره
 سرخ ز پیش او کج کج
 حکم جودم نه در کج کج
 آینه به زور کج کج

کج کج کج

چون که زنده ام بر رویه باز سره زنده را که بید
 رفتم که شدم فانی برگوش ملک بران آواز
 از سحره سخن جزای با سحر کنم طراز بازی
 بنگاه گفت که کنم گرم دارم دل شکسته از جوهرم
 از غرق سار گرم در شرق طراز باز گرم
 دامن زخم شمع آزار سرم ز خشت این جهان
 مردم ز صغیرم نایاب خیزد بر روی بر جانی
 بر خط زله های کین بندم مکان و مرا این
 بر آب کنم زشت جان بشکوه کنم جهان را
 بخانه کنم بام مسجد تا فرس زخم بام مسجد
 کل کاری ز کنم در پیش بر سینه دله ز کنم داغ
 چون صبح جلد و هم نایاب آرم به بسم آسمان را
 اشک و مای زلفانم با عشق تازه عشق بازم
 اندازد کار عشق کبرم سرد دل شکسته از جوهرم
 چون صبح کنم طراز بری در کعبه هم بنام و بری
انگازد

بنگاه تازه طراز مسجد درون بر سازم
 در بری بر برم بر روی مسجد افزون کنم آب ای مسجد
 چون کرک کشد از غزرا بر ناله کنم ز جهرن را
 تازه بنهم چه له داغی راش کشم بدل جراحی
 چون باده روان که آیدم چون قیله زاده سازم
 گویم زینا روستایان وز نایب الی و هم نایب
 کردم بکر شمع قصه پرداز وز غره کنم حدیث آواز
 چون بنشینم جگر کدایی چون شمع کنم شعله ای
 شبنم کنم از سخن نفس را سر گرم کنم چو شمع خضر را
 از شمع کنم داغ دل ز مهلان کرک کنم به شمر
 بر صغیر کشم رقم را سر کوب کنم رقم را
 هرگاه کنم نفس خشی چون صبح کنم سنا خشی
 شش ریاض دل نشتم ریحان تازه فم فم
 کل از لبش به ام جوهر فرما ز خنده لب خیزد
 از خانه من جهان جوان بغایت زمین و آسمان شد

از خانه و خانه ام چنگلیم
 کل به نیت تو من
 کز نامه من بپند کرد
 آیم که کوفه از کلبه
 ام که زبان منی دادم
 اینک بنام من و اما
 این نامه اگر نام کرد
 خلق زنده مستانه بود
 ان نامه نه خفته برادر
 یا قبه چهره ماه سازم
 در مدح پادشاه
 آن کشته پادشاهان زنده
 خورشید بهر خورشید
 و پادشاه قمر الهی
 دولت به پیش بر بند
 انکه

ز دیار قیام سر بند
 سخن از قدش عید پاد
 صد جبهه صد فرات
 خورشید چرخه پاد
 روزی کردار پاد
 اوسیه رحمت الهی
 در عدل عدیل صطفی
 از نامه کوفه پاد
 روایت قصی پاد
 خورشید چرخه پاد
 شمس ساهی پاد
 در خورشید پاد
 خورشید چرخه پاد
 خورشید چرخه پاد
 خورشید چرخه پاد
 خورشید چرخه پاد
 خورشید چرخه پاد

حالت

از کجاست شرف و کین
شامان بر فطره او کین
شیرینک چه دردم چه بد
در تری برق و در دگر باد
آن صاعقه شرف و کین
ما که نیر از کیش و کین
در بطن عدم به نهان
پنهان شد و فتنه به بر جان
رو آینه خدایان
دل کرده در نور و کین
رخ شرق از جادو
بجو کر می شد و جوش
باعدل و لب و مراقی
تکسیر فلک بره انجم
افاده فلک بر آرد و کین
نهر از نظر شرف و کین
محمد و دگون و دگر صبا
رو تیغ بایک ترک شریف
دارنده رخ و شرف و کین
قله کیش شد و کین
آتش زده و شرف و کین
ایام بهار و خزان شد
در کوشه چشم به بر جان
در سایه نفس و کین
خورشید و کین و کین
خورشید و کین و کین
از لب اعدا و شرف و کین
چون شرق و کین و کین
چندین باد به کین و کین
یک به کین و کین و کین
۱۱۱

بر سر کینه و کین و کین
سرخه و کین و کین و کین
شامان چه در دگر و کین
آتش خورشید و کین و کین
ز کرده به خرمی و کین
خفتن چه چمن و کین و کین
کشته بزم چه و کین و کین
شده رسته و کین و کین
از دولت آن و کین و کین
کز ظلم کین و کین و کین
از کوشه و کین و کین
کرده و کین و کین و کین
زاد و کین و کین و کین
باشد چه و کین و کین
خزده چه و کین و کین
بر سر کینه و کین و کین
چون باد و کین و کین و کین
رو به و کین و کین و کین
با آینه طبع و کین و کین
شادی و کین و کین و کین
برش چه و کین و کین و کین
کرده که از کین و کین و کین
فته به کل و کین و کین
کرده به و کین و کین و کین
ببر زنده و کین و کین
بر کینه و کین و کین
بهت و کین و کین و کین
زاد و کین و کین و کین
خزده و کین و کین و کین
از شرم و کین و کین و کین

چون برق بکشد شش تو چون موج ز بحر کمر بکشد
 و ناله ز سر زاده غافل لشکرش ز کمر کاغذ
 در پای شش که کمر و کین قوس است بر سر
 نقش و شش چرخ که بر شش کمان چرخ و کمر
 ز شش چرخ زاده غافل شش چرخ زاده غافل
 شش چرخ زاده غافل شش چرخ زاده غافل
 سر که کمر زاده غافل سر که کمر زاده غافل
 افتاد بر عدل شش تو تا سرش جهان بگردان
 از چرخ زاده غافل و از دست شکر و شکر
 گردن نشان افتاده شیران در قهوه او
 از کمر زاده غافل بگردن جهان و شش تو
 با شش چرخ زاده غافل با شش چرخ زاده غافل
 در پای شش چرخ گردن زاده غافل
 از عدل شش تو سر که کمر زاده غافل
 شش که کمر زاده غافل برای برانگاه ز شجر
 انوار

از دوران زاده شش تو چون موج ز بحر کمر بکشد
 کاش شش چرخ زاده غافل و ناله ز سر زاده غافل
 دل در بر زاده غافل و کین قوس است بر سر
 و هر چرخ زاده غافل شش کمان چرخ و کمر
 بست بر سر شش تو شش چرخ زاده غافل
 شش چرخ زاده غافل شش چرخ زاده غافل
 ریش چرخ زاده غافل سر که کمر زاده غافل
 حراش بر او شش تو تا سرش جهان بگردان
 رزاق زاده غافل و از دست شکر و شکر
 بر شش چرخ زاده غافل شیران در قهوه او
 بر شش چرخ زاده غافل بگردن جهان و شش تو
 ندره زاده غافل با شش چرخ زاده غافل
 گردن زاده غافل گردن زاده غافل
 در شش تو زاده غافل سر که کمر زاده غافل
 ای شش تو زاده غافل برای برانگاه ز شجر
 کرم شش تو زاده غافل

ذوق در قد قوت است
 که کم گویان گشت آن
 از ذوق تو نباشی نیست
 است چه بایست آن
 باد است که در جام داری
 تنگ که بود هم شکست
 است اگر علم کند دم
 حلقش ز بری شکست
 از قبل تو چون سخن بدارم
 داری تو اگر چه ای بکاش
 لیکن شد که گوش آید
 چون پیش تو نشانی دیدم
 چشمش به بجز برافزود
 باشد که بشنود بهر
 گوشش که چو سوز است
 سراج هر محفل است
 هر عصر ز غصه شکست
 با اندازت نام است
 تنگ نه چرخ آن را
 بری است که بکشد نام
 زان ذوق عهد چو غرق
 در پیشش که شکست
 سیدان زمین برای یک
 از تهر رود پیش بایم
 بسیار گفت بفرست
 را و از قبل پاکست
 کردن چو بای دیدم
 چشم به دشمنان افکند
 خردم وی است از ما
 زان بهر است و گشت
 بشکست

باشد دل خضم در دانه
 اندیشه به پیش شکست
 برگرد روز شال که چون
 خج و طغش رفتی به بند
 ما و عیب در داری
 چو کان تو گوی چرخ
 باغ ز خضم چون شین
 از کرم و سیل باد است
 افتاد است خج اعلا
 هستی چو باغ بهر روغن
 شیر علم ز خضم کبر است
 قبح است بهیله در تو
 لغت که به کمان است
 سیم خنجر نصیب بهانه
 کای چو ناله پیش بر
 و زانماش سر کین
 سیدان زمین بر شکست
 چون آب در دلی کین
 که در ده رسد چانه
 با کینه چیده بازی
 زین غصه مخالف تو مرده
 گزین تو از دما کز د
 دایم ز تو فصل بهار است
 صورت ز تو به بهر ما
 چشم شکست از روشن
 از بهدی دشمن تو سر است
 اقبال کینه چاکر تو
 در شکست به ام است
 در قهر تو که ده آستانه
 گوش از آن نه به خسته

حجاج چشم نهاده
 کفک لبش بهان حجاج
 در حکم قصاید در دود
 مایه بجه از دست سر
 اری چه سپاه پیش
 ای مودت از دود پرور
 بر حور لب سپید
 از آب فاکش سرشته
 در دشت نغمه گدازد
 بر روی تو که گدازد
 در راه در قفا و ضایع
 چشمش زخمت ام با
 کرده و دشت حور از
 جبهی کن کای که کرد
 ای ساقی لشکران بایه
 اوی خیزت آهنا
 خورشید نه بوزده حجاج
 در ملک نه است سوز
 سرخ بر کشته و خمر
 اقبال باده بستان بخت
 مس از نظر تو میوز
 از روح این جانشین
 در تو جرح دل نهشته
 با خاک در خوش بازو
 که در رخ او چه خزان از
 از دامن چشم بکشد
 در موی که گدازد در کاف
 در بحر محبت نشاند
 تا صید بکشت غم کرد
 در سایه تو نهشته خورشید
 ۵۸

جام از نظر تو نهشته چنان
 تاب نه بر باد فنا ده
 من هم بکشتگان شایم
 چهار کشته جانم
 ماه دل من به کشته
 خسته به لبم زانوش غم
 طغی کن در غم عشق ارباب
 از جام نطرده شرایم
 بر دار تو لبم کرا بیا
 کرد کش و سر دوزخ بنا
 کردید در آن روح باده
 افشان چه سبک با کلام
 کرد به خمر استخوانم
 جنب و روان بختانی
 کرده چه چشم پرانم
 در کشته جسم با جی
 رخ ساربان افشایم
 بر دار تو لبم چنانکه دایه
 ساقی نامه

ساقی نه می که در خمارم
 مکنه چو تو تا در بخت
 آن باده صاف درخت
 آن می که چکمه آتش
 آن بار که اصل بخت
 با ترس به که مراد دارم
 جابیم به باده صاف
 کش خورده بدر روح سر
 اینک به چون بیل
 همیشه خمر در دست

بنگون چرخ خورده است بنگون
 ساقی در کوزه بر خفته بنگون
 بنمای در جمال قدر افزاید
 در بزم هم دی با زمانه
 آن می که پور ز غای کرد
 آن باده که در دهنش آفتاب است
 زان باده اگر بسم کردی
 دار است دلت بر سر آفتاب
 ساقی ز نیمه ران چیده
 زان که در به که در بی چیده
 زین همه کفایت برهنه
 شب تیره و برق باد و باران
 که در این شب براه شده
 که سر شده و رفت ز دنیا
 هر که می که جدا شود ز دنیا
 تا که می بری برون برون
 بر صف چه که ماه آسمانی
 ما را می به حال بزار
 در بزم کلن می خانه
 در دوش جهان خدای کرد
 بر لب هر که شکسته است
 غنای بی شک و آرام کردی
 ز در بر خور کل سعادت
 فانی شده ام مرا باده
 شد به نفس چرخ خورده
 خورده راه ز ما بر لبش تر
 به چه که کنی تنی زیاران
 شهادت به سواد آفته
 روز بوی راه شهادت
 که خضر بود که کشته راه
 طاعت

شکایت

شخصی ز بخت و زمان بخت
 بود ایام با کوی زمان
 آدم نه با بخت هر دم
 گشت به بار نه قد کش
 از سقده نمانی زمانه
 شکرش ز غنای زمانه
 گشتی به ز راه باده زمان
 آن باده را ز غنای کجایان
 آبش ز غنای در به
 پیچیده به بار نه هر دم
 افکند دلی مراد اکف
 روز که بان رفیق با به
 گفتا کس که آیشی
 به ز من از فاده در راه
 شد غم سیر استر آباد
 در کلبه شمس و ان بخت
 خرد بود یک پدم ز بزم
 فتنه ز غنای در لبش
 که را در دشت است جاده
 در دشت گوی که در آفتاب
 در لبش به لب جان
 کرد به به نفس سوار
 شد شک لبش شادی
 با هر دم غنای گفت کرد
 بکرده به ز به بخت
 کس غنای شادی به غنای
 یک آن به بختی بختی
 صد که به نفس کشته به

چون راههای شمس نام
 از یکدسته دوزخ و دوزخ نام
 و پیش چیده ان طریقی است
 در وقت زبان نیشی است
 آن بدم غول نفس کش
 شکرم زنده که در آنش
 شد کوشش قدم که از نظر
 کرده چو در سیاحت
 کس نشیند و یک آواز
 بر لبش دیده اند باز
 پاره ها مشرق و مغرب
 در نه دخی در راه آنش
 ساقی می بهرم پیش
 کس خضر نیم قطره کس
 آن آیه کبابی بادینه
 بر لبش آب و خنده
 ناکاره خنده غمناک
 چون باد بهر پای و کف
 بکند از تو باقی دینی با
 بهر که از هر تی را
 در هنر خواند نه نهان
 جبهه از پیش روی در بول
 خنده و خنده و خنده کش
 بر لبش غارت آب کش
 پیوسته سار و بر این
 تا نطقه سب بر یکا
 در جبهه از پیش روی یکا
 ز هر از پیش روی یکا
 حال تا نکت معلوم
 که در جبهه از پیش روی یکا
 موی جوی

کاهی قصه کبی فاجی
 که می کشی و کبی می ز
 کوه خنده و کبی غم می
 هم چو یک زنی دم زوگر
 چون کل که از پیش
 پرس زبانه را زبانه
 در لبش می غم ز غم
 در یک بسته بهادور
 با ده ده خنده کفکشان
 مستم کن با زنده کفکشان
 ساقی می تا یک غم
 خوام می کش
 آن آب که ز غم ز غم
 زان شعله که شمع می کش
 زان باره که در دوزخ
 زان باره که در دوزخ
 آن باره که در دوزخ
 آن می که در دوزخ
 پر کن که در دوزخ
 پر کرده چمن که در دوزخ
 ای نای با غم و غم
 ای نای با غم و غم
 دسی زن در دوزخ
 دسی زن در دوزخ

آن کی زخم زکریاست
بردار زخا من برست
در مکر زمانه بر ضد باش
گفتم شغیبت با خبر باش
پون تا کن بر طرفی
چون باش آتش چری
در کفر ترست سالان
چون شمع بهشت بزمی
یا به زخم عالم را
بروز زنده چرست پانی
خوشتر بهیم که در گران
یا می کند بانه و چنان
پون مهرباب مدی
آزاد ز لعلدی یا شمی
پهجه نه در هر اهر
باشی یا سستی را کفر
با ضل نما صبح گل کن
دل سبکه سینه باغ گل کن
چون روح این سحر بری
یک قند کین دهان آن
خون شود و شکر شود
لسان ز آفتاب جی گان
در صف عشق

ای خانه دلا ز گفتم کن
در شوق بیری عشق رو کن
در لعل شعله غم زدن شو
چون تیغ زبان نام نگو
شکر لب از شمعوت
دل نوبی ز شعله محبت
۱۳۵۱

ای هر تو رفتی ماه و باش
از خنده ها پناه او باش
در شغیبت زانی
یارش به پیچ و دانی
در رست کو دست او شو
سرت می صحر او شد
پر سینه بختی او باش
باری ده کفشدی او بش
وادم من هر زنده غم بش
آشکده از جواب پیش
در زنده سعادتی
سر کوب در شمشیر کانی
کرده است کفر من برادر
اشاره عشق را مقصود
داده است کفر من کجاست
شیر جود به راسخ است
کرده است که در سخن خدای
خود من بشود یار من
با عشق تو را مستم
صد غم تو من غم زده ام
خوانده بهشت به عشق
کو به مردم ترانه عشق
من نیز ز لعل خدای
چون صبح کیم سار پای
پاکوب سخن کیم نان را
در دهن دارم آسمان را
پون شمع کج که از کرم
از عشق سخن طرا کردم
مردم ز سر او بکوب تاب
بر آتش آستان زدم

در باغ فرح کهرامین
 جز شمع لعل شمع
 حسن است مرآت آوا
 چون لاله چشمه شوق
 در شمع آینه دم
 گزیده و بنابر شمع کار
 که پرده و دره و عمارت
 از خورشید عشق ز تاب
 عشق از کهر شمع شوق
 این همه صفت صفت
 همراه با لعل و عشق
 از گل و صندل و لعل
 این همه صفت صفت
 نه نه کهر و صفت
 چون کهر و صفت

چون حسن شمع شوق
 آن آینه دایه بر لب
 انداخته و بخت
 خوشبخت ز شمع و بر کرد
 با لعل و لعل و شمع
 چون مهر و صفت صفت
 این همه صفت صفت
 در عشق و شمع و صفت
 ره برده و کهر و صفت
 چون حسن شمع شوق
 در شمع و صفت
 خوش و کهر و صفت
 در عشق و کهر و صفت
 از عشق و کهر و صفت
 از عشق و کهر و صفت

چون خنده مرا نه کردم
 سرگرم می فکرم
 چون نه گفتم به هر چه
 فکرم نه گفتم را گفتم نه
 که ای زبان خود نماز
 کردم زبانه قصه پرداز
 که ای زبان تو توان
 گویم سخنیکه بر زبان
 را نه گفتی چه پیش
 بگویم به جهان انداخته
 خوانم به زبانه حرف حق
 ماندم دل در پیش تو
 انصاف به سبب این
 پادشاهان گشته اند
 گوید سخنم در قایم
 گرفتار شده اند نه مطلق
 آقا زده استانی این سخن

باد و فان که در آید
 کرده زده استانی
 از حسن چو گل گشته
 در عیون زده استانی
 زبان گشته مایل
 زین نام زده استانی
 گفته چو حرف حق
 افتاده زده استانی
 بدست خود نام سخن
 کرده زده استانی
 از می توان چو هر
 شده زده استانی

کشف

کشف در حجب بیانی
 در حجب استانی
 چون بر جهان چهره
 بر این قله چهره
 افتاده از دگر چهره
 زده استانی
 جسم را چو خنده در آید
 چون عقل به هر توان
 در گشت و شان بگفته
 در هیچ زده استانی
 هم که رسیده من
 چون سخن چو هر سخن
 می کرد همیشه شیرین
 زده استانی
 چون کرد به قیامی سخن
 بهرام زده استانی
 بزین چو هر سخن
 چهره زده استانی
 در هر چه که زده
 در هر زده استانی
 لطفش چو عطای
 قدش چو کزنده بر قایل
 کرده زده استانی
 زده استانی
 می برده زده استانی
 از آب که چو هر سخن
 در زده استانی
 در زده استانی
 در زده استانی

این چو کلاه محمد
 بودی کل بر قدش
 ایام بعد آن چراغ
 زو نازده ریاض میرزا
 آن کاه به همیشه گواه
 زین درد جویش آرام
 آن ایرکرم ز بهر زنده
 گردنه شکم پیش
 از بیده دل کشید
 چون شیر خاود شد بجز
 از راه هزار استقامت
 آخر زگر می نام
 ز پاصدق بهر افشار
 چون ناه بهر سحر
 جم وار کوفت جام درد

غزل

عری نش طاهسان
 بکشت چو ماتی رنگارنگ
 چون چنه مدگر بر آمد
 کوه بر ستاره عالی
 چون ران صف آید
 کشتی که کف مدگر ران
 اقصه براد ماه آمان
 روی چو پشت و بوی
 سختی ز ریاض قدس
 سر زدن حرکات خویش
 شیرستان به کیده
 ماهی که درم ز جفت آدم
 خوانده همه به تاشش
 انگاه بهر به آید اشاد
 شه دایه زهر جان فاش
 حوش چو امید در دل آید

سوزده چو مدر استمال
 کرده صف آید آن کنار
 ناله ز صفت کوه بر
 رنده تاج استالی
 ریا پیری چو جو جرات
 کلینه او تبار ز روی
 غوریه بیایه است
 اندازد از روی سر دل
 آب خورش لب کیده
 افاد چو سایه اش عالم
 گردنه زهر قفس تاشش
 دارنیت شوق تاشش
 جاد او بهر چو آید تاشش
 از جان غمخس عیش تاشش

پیش در پیش و باری
سراپه کم کر شده باز
بغالی یافت گریان
شانه شود صحت
خندان لب بکلیع
پستان چو ناله بکلام
کل قندیل زنجیر چو
افاده نه نوش ز بار
برده کل فخر از شوخی
از حدت فم آن سینه
لک کش غره اش تیر
جان بازی از ترانه
انگه ه تم جوده کش
پر از زخم در دنیا
عوز و بند باد و خوراک

بعدی چو چراغ آستان
مزدج نه جو و آواز
کردن زین پیشی باین
فرازده حرمه خلعت
چشمی و هزار سکه بر
بویش برین تار باغ
هر بویش چو عود پی
شده کوی و بی آید
در پیش وی آینه کوه پی
رقه بلفه فک که فخر
هر کس بر دین ز بوی
مخانه قمار خانه او
شیر کله او کفایش
روغن زن شعله بر دنیا
بحران و نه کله دارک

کودکی تنی سمن نه آری
شیرین لب او شکر شود
شرکان وی از درستی
از نه رض او حور آریا
خنده بدن او چو خنده کل
ابروش که تنع از دست
هم نه خوش خلد روشن
هم ریخته او بهار و طبع
خویشش شده است و نگ
شرکان سبزه از در پی
افزوده روح هم کش
سرسشته عشق باز او کرد
خارک که سر به هم کش
جای بوی نگاه آن است
کشته بختش نکست

در کوی چشمن شرباری
از ماه چشمن به جوشد
هر لحظه زنده در دینی
باله لبش در آب
خارک صبر در پیش
افکده چشم قلب
هم طعنه طر از شکش
هم از زده شعله بر دل
کشته ز زویش
با ابروی او بهر باری
جان کشته لبش دل کش
پویند نیار و ناز او کرد
خویشش نه در پیش
صد شده کوه در است
از وی لب آخوش

شیخ مرده اش غمزد و غم
 در پیش منده از غمزه بر
 قدم هر که چو منده از راه
 در کعبه کعبه چه آه
 بر سینه نهاده و غم
 در دلو جوشن با غم
 از آله عشق کشتن
 اندیشه طراز در غم
 آفت نه شده غم
 در جور بر دلف و کعبه
 سحر در جوشن کشتن
 جان جیب چه غم
 افکار چه غم
 چشمش شده غم

چون

آن عشق زیت در دینش
 آتش به عشق منده در
 لبها چه نظر می او گو
 شد که کشتن محبت او
 چشم بر خورشید حیات
 افکنده جرات محمد در جو
 او نیز در این یک در
 تا هر دو غم چشم بر غم
 افکنده شده هر دو غم
 آمد شدن کعبه کرم
 هر دو غم در غم
 بودند جان و سر را با غم
 از لب که کعبه کرم
 غمیر کعبه حیات
 به نه بدین غم

نفس چه به پیش از غم
 از با کعبه به سینه ز غم
 بنی ز عشق و غم
 افکنده کعبه حیات
 افکار سینه کعبه حیات
 یک نفس و به غم
 آمد شدن یک کعبه
 کشتن غم در غم
 جود در غم و به غم
 کردید و دل این غم
 غم بر غم و به غم
 رشته با غم
 و لای چو کعبه
 افکنده شدن کعبه
 آن غم ز غم

تا آنکه ز آه رفت سوز
 خنجر کمران آن و نیز
 چون چشم به نظر گرفتند
 گشتند تلای شرف
 شد فاش جوی خنجر
 کردی چو بوی آینه روی
 مرغی به باج کرد پرواز
 غنایت چو افق روشن
 غن از بهر شد رود آمد
 غنیت محط مرغ در موج
 زدنش مگر گشت زنده
 زدنش گرفته بوی کف
 آوید بر آبرو جان
 القاصه چو فاش گشت آن
 برشته کار نیستند کم

سلام الله

لیلی هم از آن صبح زده
 پر شد با سر استم
 چو این ملازمت نباشد
 آن گشت و شنید از هم دور
 گشتند چو قوم سیاه
 مرشد به پیش ملازمت
 بر ماه نو گشتند بیدار
 کردید چو قمار باطلان
 قمری بهر قمر
 چون ملازمتی این را
 شد ری گشتند پیش
 کردید به پیش و حشر گرم
 افسان بهرین امری دم
 از آن چو شد این سخن
 چون گشت و شنید از هم دور

شمشیر کمران خنجر
 گشتند بهر محبت غم
 بهما حکایت آید شد
 کردید چو ماه استم
 از القاصه باده
 گشتند بهرین آیت
 دان بهرین ماهه دافع بر
 دلوش کن غنایت
 آوید بهرین پیش
 بشنید و بهرین
 گشت ای زین قمر
 بگوید بهرین شرم و زدم
 خود نیز از او شد بهرین
 شد که او بهرین بازو
 غنایت بهرین پیش

کمان ماه بکوشه نشسته
 در کشتن غریب از کشتن
 بشیفته از راه افروخته
 اندازد کار بوش نشسته
 اندر چرخ کشتن نشسته
 مگر کشتن کشتن نشسته
 بر کشتن کشتن نشسته
 ران آب بر کوزه زانماه
 بر شمع کوزه فروغ کوه
 الفصه چه ماه نشسته
 کعبه بر ریش
 با محنت جگر کشتن نشسته
 با دغم یا محرم کوه
 چون در رسته کشتن نشسته
 چون قیس شاه در راز بار

از جی جو خوش نشسته
 باز آمد و باز نشسته
 چون پای کشتن نشسته
 نه عاقبت کاه نشسته
 سلطان ریش نشسته
 هر دم کندی بنام نشسته
 راندی جو سحر بهار
 چون برق روان کشتن نشسته
 که سبزه ی بکوه
 که روی بوی بی نیاید
 زینماش نشسته
 شد کوزه او چرخ نشسته
 ریشی چو بوی گیاهی
 کشتن کشتن نشسته
 در نه ره دشت بر کشتن

فلقش کشتن نشسته
 چون آهول ریش نشسته
 آن نیز برور آه نشسته
 که لعل مرآت کاه نشسته
 او کرده برور کاه نشسته
 بقی رفاق بار کشتن نشسته
 از روی سر کشتن نشسته
 ریشی بوی کشتن نشسته
 ناله کشتن نشسته
 تا رو نهدش بروی نشسته
 چون بلم بند خارش فرخه
 کردید چو باد و در کوه
 که ریش زاب دید کاه
 دشت کشتن نشسته
 نوای کشتن نشسته

ناله شدی بر لب خلیج
 از نور دشتی که در آن است
 رود شیرین بی خود آید
 بجز جویسم که در غی
 منکر که در زنجیر بار
 از ناله شدی بی پناه یاب
 با هیچ مهربان رسیدی
 باز آید شیرین بی غیبتش
 غصه جویسم که در غیبتش
 چون سبزه بر باغها
 باغچه غم شدی ای هم شکست
 مستانه بزم غم شدی
 دیوانه و بچه و مستوش
 در جنگ شدی که خوش خوار
 زان پس به دشتی که رفتی

او بس که گمان بر لب خلیج
 کشتی جو دفا به هر جای
 بر کشتی نری حرم ان ماه
 و بنا شد شمع که رفتی
 کشتی جو حرم در که بار
 بهوش شدی غم که رفتی
 بوی بهشت او رسیدی
 باغچه شدی و می هم آتش
 با ناله و کشته می هم آتش
 دغی از ناله شدی
 گفت و زن و گفت و زن
 پناه داد که نشسته
 بر دهنده ای راه آتش
 چون نای شدی تمام فریاد
 چون شعله بگوشی که رفتی

بزم دراز

چون دشت شدی غم که رفتی
 او بله شدی غم که رفتی
 کشتی و لیم کبوی صحرا
 کشتی تمام عمران کام
 در میان این مجنون کوی
 مجنون او در کون مجنون
 همه ناله شدی و در کون مجنون
 روزی چو پست فانی یاب
 روزی چو درون پست
 روزی که شد از خون شک
 با شوق فروز نشین در جبین
 انصاف پناه بر کین
 بر لبه خوشی که گمانه
 سر کرد جو روزی فریاد
 که سبز شدی که رفتی

شسته از سر که رفتی
 صحرای جو که رفتی
 چون با دشتی که رفتی
 او نشسته و یار شدی
 در میان این مجنون کوی
 مجنون او در کون مجنون
 همه ناله شدی و در کون مجنون
 غم کشتی از هر چه یاب
 پیغمبر از دور آتش
 از قبر خاک آمد آتش
 شد جاب کوی پست
 بر عادت روزی که رفتی
 خردت به هر چه یاب
 می کشت شدی بهر یاب
 که کشته ز راه باور رفتی

که کوی فریاد

که سوزی فلک خست کوی
 دل در بر او کس کوی
 ان شمع بخت نیک
 سبک و سماع یار نیک
 هر که شد پیش چار و دلم
 پرستید از او سماع آگاه
 معنی که خدای را بخوبی
 کرد به نمان جرایری دار
 روزی ازین شمع چه بود
 کشتش چون نی به کوشه
 زین دلخنده بهشت هم
 کرد به دلم هر که شمع
 چشمش به سحر چهره
 چون با سبب نمانده
 دستم لعل چک بر کرب
 در شمع منم چنان شد
 به هر شعله در کز آرم
 از شمع این حکم شد
 رستمی ال غنیمتکم
 لب به چرخش
 در خمر برکت سر شد
 جویم نه جریح یا غنیمت
 بستم که در شمع نماند
 چون آب کس کوی
 با خا طریقی شعله شد
 که سوزی فلک خست کوی
 ز ناله دل غم بر خوان

دال در دور کمال
 هر دو ی از ان الم خسته
 که از غم ان شمع نماند
 برده و پست نه کوشه
 خشم جوش نماند درون
 چشم به او بدست افتاد
 یک نظرش به یار بر
 افکند نظر به کوی
 ان شمع زخم غم شد
 می کشد در کف می محرا
 دید نه چند خسته
 او از سر و دل از کوی
 که در شمع نماند
 چون عشق با و فتن شد
 دنبال وی او فتن چو شمع

خوش بیدار به چشم تو کار
 در ان خلعت خیم پسته
 کل به خوش یار یار
 بر سینه ساد لاله صد و
 بر ناله نماند کجا
 شد شمع کز غم نماند
 ز شمع ز نماند جوش
 از یاران نماند جدا
 در سینه اقبال شد
 چون با و بهار روح شد
 کشته بان آهانش
 پشته چه در شمع نماند
 بنشد و ان جان بیک
 هم آمد و شمع نماند
 زو شمع نماند یکدم

بیت در آن شب و صبح
 دیدم به قدری که
 از آن روزی که از آن
 پیش به پیش می‌رسد

بیت در آن شب و صبح
 دیدم به قدری که
 از آن روزی که از آن
 پیش به پیش می‌رسد

القصه بیت که
 شرح نموده آن کم
 مایه چونید چند کاش
 کرده دلش خراج آن
 اندیشه این و آن را کرد
 مجروح نمود از غم
 چون گشت نشانی از زندگانی
 قیاس آن در کفایت
 عندی که رفته از این
 کرد او غم عافیتی نیست
 شد غم زهر زین
 از قدر آن سپهر دید
 کردی جوهر هر چه
 چون خضر قدس بسکرت
 زان غم طریقی نماند
 بکست ز کفایت پرند
 پیش است اگر بگویم پیش
 از صبح گشت در پیش
 افکند چشم حرم آن
 بر صبح ز غم زین
 فرزند غمده دشت نام
 با شوهر خویش گفتم
 کردت تخی ز خویش خانه
 سایه بکشد بر سر من
 چشم من برید از کشتی
 کردیدم از جنت پر از
 پیش به پیش می‌رسد
 از شست کم برار از آن
 آردم کعبه بر سر تو
 بکست ز کفایت پرند

که باشی جوی دله کار
 برادر ز من خوش باش
 ازین خط کی برده است
 بر من بدست
 بر خیز و جو خیز شویم
 خجسته کار کن
 کفی که سخن بداد کردید
 از نامه بعد خوش باش
 غصه ای با من نیست
 که در جزو ز من است
 کوزد نماز رخ و لرا
 لب از زلال خیز کن
 بار و خشم کشتا تو
 این گفت و نهاد لب
 دیدش چو پیر سیر نیل

برفق بد کن شویم
 از غصه من بشمار آزار
 هم بجزو که مراست
 غصه ای چون من باشد
 کند در جگر من غم
 شد پرور آید از آن وقت
 شویم که دل از غم جدا نشود
 بشی بهای بیاید
 بشی که در دل من
 کشتن بجای که کشته
 سحر که سحر کن
 از سر سببی من
 ازین خط من خبر شو
 دیگر نه شش بر من
 از دیده روان من

کعبه

کعبه من خوش باش دل
 این مرغ که پرده است
 چون مرغ بدم و در به
 چشم تر و دلی پر از خون
 گفت دیده غرق بجانم
 از دیده روان من
 کشته بد از غم تو که
 امی از این غنا و اند
 رجمی همه کن حسنه ادا
 ز غار دیگر کن بهانه
 کارم بوی مراد تو روی
 بگویم از سر در خسته
 و سار کم بخت
 هیچ دلمت ز من کن
 آمد به غمت خوش باش

کن تاخت مله
 آخر تو بیکم شش رام
 زن و دانه پای دام
 رو که دید بوی خوش
 اندوه هر تو کوه آکوه
 کرده دروستان پر خج
 مادر شده در جات هزار
 فشد چو سیاه کنی
 با خوی نه کن مدارا
 با من بگرام روی خانه
 آفت ز منیش در جو
 بخت سازم بد چون
 چون تر شوی ز هر چه
 مرزین نهوت بدست
 شد مغرورش بر شمشاد

چون خنجر ز لب خنجره بد
 کشتی که کمر میزد کردید
 چون بر سر سینه دهر پی
 سر کوبی با زمین سببی
 صد شکر خنجره او کرد
 بر پای پدرش دسرا
 کشت ای تیر و زکات خنجر
 پای تو سر جرات سراج
 که از تو رخسار با رنگ
 هم بازی من شود افروغ
 کشت این شدی بر سر
 نه رفته کشتیش نگاه
 چون آن سپهر عشق در پیش
 آمد بری خانه من و بر سرش
 شد خانه از او چه خنجره آباد
 هم خاکین شده دشت
 رو بجهت لبوی او شد
 چون سیه پای او افتاد
 مادر جو بد روی فرزند
 گشت زعفران ماه پرورد
 بر نه و چو شد بهشت از روی
 لب لب او روی پرورد
 پس کرد و بلفظ او بوش
 ز آب نه کشتیش خوش
 آنکه بر شش تمام المان
 بیکوش نه و شیر و جان
 آن که خنجرش بود کرد
 پیشش از بهشتان جلا
 آن که خنجرش شود حواله
 یک دست جبر روی زاله

باری

باری محزون از شرم مادر
 بخت مستعدان در آید
 یک لقمه بر زانم فرو کرد
 شد مرده در خاک گشت
 بختش همه روز از خنجره
 و زنجیر و خار غم در آید
 انصاف کج خانه بچند
 چون لقمه به دست

در بیان پدر محزون
 بجز استغفار و توبه

یکین نغمه نغمه در آید
 کرد خنجرش نغمه آید
 انگس بر کج خانه شد
 در خنجره حرف کفشد
 کفشد ز جگر ایام
 افتاد بهای شوق در دام
 و زنجیر و سپهر خنجر
 شد پاک زنده هم در کج
 نه از یک کج که زمانه
 صد نغمه نغمه نغمه
 بر خاک کفشد محزون
 شد مادرش از زانم نغمه
 چون مادر بسیار زانم
 خنجرش زانم زانم
 شد کج محزون خنجر
 خنجر آید روی او که زانم
 خنجر آید روی او که زانم
 خنجر آید روی او که زانم

آرام بر آیدش در پیش
آدم که گشته شد خورش
عین پریش سرور جان
او کشش الم امان پیش
افزایش توانی غرق با
اندخت بساط چمنی با
اندیشه که گدازد با گداز
در اینست و بسط گداز
باش و می توانی بگویم
شد نظم دیش هر جا دریم
کجاست بدین خط جویم
شد رشته صبر عین گداز
قیاب شده در حقان زود
نمودا برین دوستان زود
شد کاروی از فراق زود
کردید بدل در بچار
شد مادرش که از زمانه
کردید چرخه بعد زبانه
بجست و دلد و بره
در کار غری چاک او شد
شد صبر در او چه آب غزال
بش پریش و بد و حال
گفت ایسر و در حجت
از آن بخت حمایت
ای رونق روز کار از تو
معصومی این دیار ز تو
در ترک تو حجت در جوش
رفت ز تو به سپهر دوش
ای جان کر نام محرم
چو شید و شرب حشمت

همه زلف

مجنون که بکشد تو
آن سوره که سید تو
شربت و در عشق سید
از دوا روان کعبه سید
چو شید و شرب زرق دلبز
خواهد که کند سفر گداز
من تاب فراق او دادم
رفت ز دست شیبام
بر خیز و علاج کاین کن
پانزده بیه کن کن
بشید چو این سخن جلال
شد چرخه او چو کربان
چون مرغ کسیر و غمش
باصد غم و در دم غمش
در حال زجای چو شرب
باقوم قشید بر می ارادت
کرد آن حاتم شعله والا
خانی ز غلابان حیات
بر باد و بس قیان حش
برخاست چو شرب زبانه
سر خوش بر زنی خانه
کودک حش زرق آواز
شد باز سخن لب بر دراز
از غش سخن سرای شد
هم بال و پر بکاشی شد
شد کشف دیش حش حش
کشفه تمام دل بر از حش
کشفه بر ز حال سید
کرد و روان لغو سید

مسجد

سنگ کف دلاشته / زین کور سخن بی دلاشته
 بعد از سخن در حث دلاشته / دادند قورقه را آخ
 کر گلشن خوشتر ازیند / نالارده بحیبه
 پوسید بوی قوم امیر / کبریا صرشت حریر
 آتش تر از آتش / بر سبز که است و آتش
 کبریا ز جهان امانت / گویند ز بس در حکایت
 اندازد کارشوق کبریا / طبع ز ملاقا حرف کبریا
 با چرب ناله و مدادا / انقضه کنند آتشها
 باجم کردند هم پایله / بوند کنند کمر باده
 در خرم مقام ریزند / در غن چکلای کام ریزند
 در دایره خورش ادا / با کوشند آتشها
 از لایه که در آب کبریا / نازم من کباب کبریا
 انقضه کنند قصه کاه / بوند و بند هر با ماه
 ز دلش آن در برید / کردند قوم آریه
 پس سید عاری با خوا / آب سفر نام ادا

در کشته

آتش کشت آتش / پر سینه پیش از دلاشته
 با پشت و جاده دلاشته / دل یکت بند و ربه
 کشته جو قوم بیس کاه / از قدم ان سحر کاه
 کردند نام جان بیارش / فتنه همه پیش وارش
 نزال از همه چیز پیش / در خیز شانه از خیز
 با جوش ز پیشش / بوند بوی می خوشش
 هرگاه نوند از بکشش / کردند قلا را به پیشش
 کردند غریش به لاله / زانکه دشت را کنده
 کشته بی سخن پیش / از روی نیا زود محلا
 زان بس به عروسی / کردید زده سخن
 فوش بر سر این هم / کشته سخن زمین فر کم
 دولاوه بان به آتش / کشته را ای سپهر کین
 باجم کرت ملک از این / کوشیم حثت شخیر
 کردید چو باز غصه راز / در کرد بروی تداعیر
 در دانه فنی بی سفت / رو کرد بان بر کشت

دایه زنده سرود و چای
 چرخ قیامی بون در آید
 که در عین محبت می
 فرزند تو میباید فرود
 آن شیشه ای که در پی
 قیام و عشق و شادمانی
 مایه روان شد و بسبب
 زهر و شادمانی و عشق
 این مایه شادمانی و عشق
 از بهر معجز آن در و عشق
 خودم ز روی محبت
 فرزند مایه شادمانی و عشق
 فرزند تو که شادمانی و عشق
 بسبب که در آن محبت
 چنان قیامی بر بار عشق است

در این

از چشم سخن باز کرد
 در سوز که از عشق بسبب
 شانه نسیم سپید اندوه
 بهر که از ناله بهر عشق
 با هر در رسم از محبت
 کشاید هر در رسم از محبت
 هر که از بر شکست خفتم
 فرزند تو عشق مایه بر
 که بجای که با و شادمانی
 آنکه در محبت و عشق
 پس مایه زن در و عشق
 آینه چشمه سپید اندوه
 ز آینه خویش که در
 آن که همه چون کوشش
 ز روی عشق بی جزا

در این

در بیان کاشیدن همچون اسب شیب بر لب
 او بکشد ایوانی بار و کاشیدن در دهن
 دم لب از کمال و در شش چون خفا و شبستان ماه
 واقع بدم و در شش هر دو یک سو می بمان
 جان خشتان در میان
 کاشیدن شش در شش
 در شش طاقش ز در شش
 کرده بستانه زو که نا
 بر نه در شش کاشیدن
 بجا کشد این در شش
 چون شش بکشد در شش
 هر که در شش جانور
 چون شش در شش
 که در شش در شش
 هر که در شش در شش

با ناله و آه گشت بهم
 آن آه فروش در شش
 از آه در شش
 چشمت شکار شک مرغ پر
 با شعله شوق و در شش
 کرده ز بهر باره تاب
 هر دم غزل بر شش
 ناله ز بهر آن بر شش
 آید زاده ناله شش
 چون شش در شش
 کرده قدم نمان بر شش
 ناله ز امور وقت
 بر شش او خاور شش
 بکشد نظر از هر شش
 باز از نظر ناله گودید

از جهان رفتی زان پاشم
 بیدم چه خبر از سر باز
 از تو چه خبر که ای دین
 بخت که می دانی که بشد
 چشم ز تو گشته در
 از جگر سینه که گزید
 یک کشت نه به پیران

برون چه چو بخت پادشاه

در خجسته که از درم چه

بند ز طوطی و دلو
 که ز شش من در دوزخ
 چون مهر سپهر من جری
 شاه مراد گشت شاه
 علی که مهر من یک و دو
 آفریناد که یک در شد

که در

که دید به رشد او چه بخت
 آن ده چهره از دست
 که غش شهابت من جری
 زنت چه پرو از دی بلام
 صحن شاه سپهر من یک
 پر کشته ناله عشق جری
 شد آن ناله را چه جری
 سری من از ناب رخ
 من از غم ابرم چه نام
 چادر زده دوست جری
 ابرم زده شده و شراب
 افتاده ده آن ز آه سرد
 کارم شاه طار کون ز قلم
 بخت چنین چه با نام
 کشته جود ای خونه

الهی

[illegible]

4.

از آنکه قند زرد مردوم
کودبه ز زمین بیز زرد کم
پس آب نیاز در سبزه
بپس لوی کعبه رو که
افاده چشم او بکانه
کف - سپر که ای بکانه
دستی خوشی چه درو
نوعیت بکانه خند بفر
از چه ملاز هر چه عالم
در خواه خدمت خود از غم
کوبد خدای ده خندم
بر آتش آرزو سپند
کود بهت زین خون گنا
بدشته به بنم سنا
نهار ملاک چشمه
پهل خون من سرم
پزند کسم ز عشق آب
بخشی در ملاک
بر روزم از خد ککانه
بر آتش من بریز آله
همون چو شید نام سب
از ده رطلان کعبه سب
رخ نامکون ده در دست
چون شعله بجای خویش جفا
شد بکعبه پس گرم
موی خسته عشق در سبزه
کودبه جگر زاه دوزم
بصحب خد کف کعبه
برون درون حمد و بی

با قدم که چشمتی از دل
 به پیر شیشه فرزند
 این حرف که به پیر
 گوید عشق نواز سر
 بکن غم عشق نیکو بی
 از عشق بگو نه دست تویم
 جز آب روان نه عشق
 سر آب شد ز جوی پرور
 جان ازین کس برود
 افسردوب و آه می ناله
 من ناله ز ناله به عشق
 جانم از جگر مروت
 شد به جگر مروت ز کون
 بدو ز عشق کشته جانم
 عشق است زخم هر که مریم

عشق است جگر

عشق است نه از این عالم
 یارب چه عشق ناله دود
 سر در آب بستم قدم کن
 پاتا سرم از جگر کدورت
 زین آب کن و کوی بوم
 جیم چه دهنده در کور
 چون صیغ بر خرم کن
 یارب تو ازین ناله بیا
 کز جگر دل من ز عشق است
 خواهم چه شود ناله زین
 جام بخیل از رهن با
 جوی کند چنین کوش
 جی فتم ز سرش جام
 بشه دل ناله عشق است
 نوز غم او به جایش

مسج است عشق بر کوی
 در غرق ناله پیر لوم
 در ملک جگر هم کن
 شد به عشق جگر است
 بکشتی در دگر بوم
 این رسته کن ناله
 چون رسته ز شعله کون
 در رسته غم عشق بیا
 صور کز شوق دست پرست
 کز شوق ناله پای است
 تاجان بن است بخین
 خاله ناله لوم ز دروش
 شویم ز زلال سستی اندام
 پردانه شمع او همیشه
 جوی ناله او به جایش

پند پاکنده اش در می کرد
 دل کرد ز قید محنت راه
 میرفت براد ان کاش
 پر کف و پش چو کام دیا
 ز رسته چو پلای غوغا
 رفته و خوش پیش باز
 آن آهوی عشق در سینه
 کردی نه به نه محراب
 هر کس جز به شقی خبر داد
 رفی سویی رشت بجه دایم
 کفی غزل چو آن دقش
 در حال کافله سپری
 عهد ارفی بکوی جانان
 این زمره چون بند شتی
 بسبب چو بند می آفتاب

صبح جز به شک بر تو
 روز کرد و بشت کجیون
 دل زلف عشق کاش
 پر کرد خمش چو روی
 پر کرد خلک ز درد
 کشنده ز شوق و التوا
 از غفلت و نور آرمیده
 بجای همه دم بنگر
 یک بر سر نوک شسته
 بار و صفت چو دل
 در شرح خرق و بر
 سحافت بکوی خفا
 کشی چو نغمه غلام
 پر کردن دل کند کشی
 کشی جلالت شانه

در عشق

باز خمش ز لب
 بر هم نهاد لب و بر
 کشی بران مهر زلفش
 روزی یکا در سپیده
 کفایت ز غم نکند
 از شکوه فامین
 بسبب چو جهان از او
 ز غم شسته هر دو
 بسته اند کرد چو خوش
 من ز آب حرم خند کش
 از قفس نمی کنم جانرا
 بسبب چو شادان خبر
 دیر زهر زجای چرون
 از عمارت یکا در آن
 شاد کوش نش چو کج

چون شادی بلند برد از
 هر گوش جان بسبب
 افکش شادی هر
 شاد هم خوش چو غم
 رسته نام نکند
 بکشت سر قفسه
 دل نیز چو قفس و مهر
 در شبه نی شاد
 زین شاد شاد
 خواهم بدی شاد
 شاد آب کنم جان
 ایای کوش راه
 در سر رهش به ای
 افکند ز بهر جستی
 بگذشت یکای خوش

چون باد بکسی خوش آید
 شد پیش برکت قوم از آن
 کرد به پیش چرخ عالم
 دل خوشی خوش از آن
 خرد طلب بهشت کرد
 روشن نظر خود را برین
 صد که ز غمانها دور کش
 نه در طلب بهشت
 بچند بدین نیز چون
 کز بس واقفان
 از خلق نهاده زین در کن
 دیش هر چه در برین
 کشت ای گل در گلشن
 ای از هیچ در گشت
 تا چند بدام و دوشینی

دل زان غم غصه زین
 گفت بچند شیشه زین
 بر جوش زین بر جوش
 بر هر روز جان خوش
 از آب مرده بر آب مرده
 افتاد به پیش ما چون
 افتاد بهشت کرد پیش
 چون باد و زان بهشت
 آفرید پیش گوشت
 در سایه اسل نشسته
 با خیل و خوش در جوش
 بکشت بهای ای پای
 خورشید به نیم روز خفته
 ای که بسوزن کشته نو
 نروی پیرانه خوشی

اینک به از آن

ای بچند بگو چو پلاشت
 بر جبهه سخت از جبهه افتاد
 از پای فاده ریش از دست
 نوزد به جوش خروشت
 کرد صیبا ز میر و لکیر
 پس کن در کز نامه تمام
 از ده کشت نه ام پیش
 بر سر خنده منظر کن
 بر باد خوشتر شستن چندی
 عجب است چو کله بر سر
 چون در موسم حج فوج بگم
 این که به و نامه تو کشت
 چون چینه بعد بر از خوار
 تا کی رخ چون به چینه
 بهشت قبل از نوشت

کاهم که در بر از جبهه تمام
 وادی ز جبهه و دی بار
 کشتی ز شراب از دست
 آه که گرفت و دست
 از هر زده ای درشت
 از غم شده زده تمام
 کرد بهشت سفر ز تمام
 از سر جوش و جوار کن
 زین که در از و در پای
 هر زده چو نیم به شستن
 چنان چو شوی ششم تمام
 تا چند بهین صفت تمام
 از جبهه سحرابه جی واری
 و در بر جبهه تمام
 و در نه در غم تو خراب

من بزم نغمه نغمه هر دم
 مایه ملک خلد است
 در سینه غم تو بندم
 و بسج طرب در لب بیا
 جیف است در سحر جوا
 بنشین غم با هر لب
 چند تنی چو کبریا
 کجی در سحر صیبت
 بنشینم چو کوفه ز زاری
 از دست غم بیا که کن
 چو است از این شکوه کجا
 ای جان چه بر دست کن
 باله نشین غم شین سر کن
 با خضر خرم راه سحر
 دل هر زده مایه است سر کن

علم از این بزم

چون در خوش آنی بود
 از بند پر روشش بزم
 از بهر جواب آن سخن
 گفت ای نه آسمان بزم
 گر لبش غم ز جاده تو
 بستی نور بر روی بزم
 نوا هم چو صحرای بزم
 زین بند و کلام سر بزم
 لیکن حکم سبب بزم
 پاسبان بزم نه بزم
 یا به بزم اگر بزم
 در عهد شب بزم بزم
 کر نید ز بای دار بزم
 جدم ز جاده بزم بزم
 چون بزم از کشته جدم

و زنج ز روشش لایق
 چون کمرش بزم خندید
 از دست کفش کوه چمن
 سر کرم تو با هر جاده
 جان رشده جدم و در تو
 خاک در دست بزم کاهم
 چون مهر کجاست نای
 کردید و دم غم سب بزم
 با سینه خاک چون در غم
 به دست چو نه روی بزم
 جان از غم کجاست بزم
 چون کوه ز غم شدم بزم
 این لاشه بزم بزم
 تا پای کشت در لای بزم
 محمد ز سر بزم بزم

پرده ز سرهای پرستم شد زین بار خنده پرستم
 با درد خنده خوش ز شعله لب با دامن
 بگذر ملامت گزیند شکم جفا
 از سینه من جو خنده کرد و هر چرخ گشته
 بزم جو خنده کرد در شعله آهوار کرد
 و ز خنده خفا طبع من از شعله سنج دل گیتی

بر روی خیم صحرای روزین گشته سوی دریا
 بخت بیکل شده کردن از جمع کس گشتن افزای
 چون سینه من ز گشت نه نسیم هر طرف گشت
 از شعله خفا درین گفتم کجا به بجهان باد
 لب کرد ز آب نه کرد و هر چرخ سنج نمود
 دیش و بجز غم شاد حق اینده و شعله بنای نادق
 چون تابان خورشید بر خنده در رزق خوش شید
 زد که به جمع گفت رجا گای کرد و ز رزق دین

چون صید بر کرد سحر از جمع جلا خاک گیتی
 بر خورشید در رزق کن از مای خنده معدد پیر
 شد مرغ از آن حدیث چون مای گشته از آن
 غیبت بدوشش قش خورده بخت در این
 نه چون بدینش کجا سقر بای بر کجا
 مای جو بر در لب ازوش بر شعله در کدم چرخ
 کرد بدوشش در آب چنان شد رایت ملک او تابان
 رجا گرفت و خنده او کرد اند بوی خنده او
 من تیر بن مرغ خور گزیند آب عیشم از
 ساطع فرود فضا رجا به اصل گشته درم
 ای بر بخت ز خاک کمر خاک ما تو ملامت نه
 ای گشته ز نو جو به نیر سینه از فرخ بهر
 غم جو به ده دست بر بستم زجه را غم کفر
 بردانه هر کجا به نیست از مای شیش شمع زنده
 هر کس به پیش عشق جان گویند ز مای در ناله

از جگر عشق سر شایم
 این نور ز شمع ارغوانم
 هر آل جز ز عشق خاک
 کجای از ملامت و دامن تم
 دانه غم غم غم غم غم
 بامی غم غم غم غم غم
 که چو دل من ز غم غم
 بشنید چه در سوخ و غم
 چون دیدم ز غم غم
 کجا با از او سر غم
 هان غم غم غم غم غم
 در پان گوشت غم غم غم غم غم
 دارند کور حدت
 سر صفت و غم غم غم غم
 او ز کشتن کور غم

غزل کماله

غزل کماله
 اندیشه فغانی عشق با غم
 چون از بد چهره غم غم
 ترکیب غم غم غم غم
 ای ز طراز سحر بچار
 سر خنک بنشین غم غم
 تاج سر و بدن غم
 دیر ان کن ملک غم
 ان کرد چه لعل دل غم
 بسید چه بهر غم غم
 نه سحر غم غم غم غم
 ز غم غم غم غم غم
 ریش غم غم غم غم
 خیم غم غم غم غم
 سبز و کبکی و غم غم

م

جانفش شفا بدم تملک
 دل نیز بر او شده کشت
 او در ریش دی از حد
 پیرفت و لشکری بخت
 با مهر و جنت عجب
 بیکه روان خوشدل
 بیز و طریق علی کای
 سرش بود از رخ درشت
 چون سب به شدی رفتی
 سدی جو زمین روان چنان
 ناکه بدش بکشتی
 کشی چو کین خیمه او
 حریف نهی از خوش خوش
 میسر برین صف در
 در جهان رفتی به هر
 در آن عالم

شعله از عود مستن
 صفای شمع از عود کوه
 رسن باله کم سخن را
 که گوش حشر در خانه
 که در بار بکسته
 از نه که در جان جوان
 شد حریف سکونده بخت
 شد جبهه بوی گل بخت
 با دهری بظرف کده
 مرغان ترانه زان بهر
 لب خنده ز کس کین
 رسن شفا بهمن کوه
 چون ساق به روی لاله
 و به رسن کوه کین
 رسن به آب عطر بخت
 پیرایه ارکس و کشت
 شمع بر سر بخت
 پیرایه سخن بخت
 به شد قدح از بخت
 بر سر و بخت
 که بخت بخت
 که در حریف بخت
 بخت ز لاله در بخت
 در وجه به خواجی
 از عشق بکس کین
 بر سینه دهری بخت
 افکند کلاه بخت
 بخت به بخت
 بر بخت بخت
 زو با بخت بخت

نه تا آنکه برفت
 خست تا صبح سخت
 لبان ز کمر و خست
 افتاد به این حد و خست
 بنیاد قدم به سخت
 چون نه خست به سخت
 از اردوی خست
 سپید تن کل فرشتی
 لبان بوزد و خست
 از غیبش آن پنج نجار
 از سر و سینه و خست
 با او قری چه رو خست
 در هر صحنی به پانصدی
 بنسره خاک خست
 رنبره و لاله چش آه

فی بخت ناله و خست
 زده و ریه کرده و خست
 در سینه به خست
 سینه میل کل پست کراه
 خست لاله و خست
 فری رنبره و خست
 بر زلف و خست
 طاب لبش به و خست
 گل خفته ز شرم روی آه
 ناله و خست
 لاله و خست
 لاله و خست
 خست بر آن و خست
 آه و خست
 دزد کس کل و خست

بکوفه

بهر تن و رنبره
 لاله و خست
 چون به سخت
 عاقبت و خست
 چون خست
 لاله و خست
 فغان و خست
 هر روی و خست
 لاله و خست
 اینست چه آسمان و خست
 افسان و خست
 تا چشم کند و خست
 هر دله و خست
 کرد از سر و خست
 ناله و خست

کرد به سحر و خست
 دزد آه و خست
 کرد به سحر و خست
 بر لبش آه و خست
 باشد چش و خست
 پیر و خست
 چون و خست
 لاله و خست
 پیر و خست
 خست و خست
 رو کرد و خست
 زبان لاله و خست
 چو چشم و خست
 ناله و خست
 چون و خست

نه کس بغض کوشین تو
 از خون شایه که ز سرش
 کرد انا مرکب از دمان
 شجره غلاف سر بر
 خون از زده در شمشیر
 بگشت بصر تیغ برین
 کرد به چو زخم سپید
 پر کرد چون درون سینه
 شد تیغ بدق پهلای
 تیر از لب در سبزه
 سگت را ز خنجر پهلای
 افتاد کند به کوه
 کرد آن در شمشیر بار کرد
 کردند چشم بر زخم سگ
 چون مهر که گرم شد کرد

فریاد کن چو صحرای
 از شمشیر ز آب شش
 بارید ز ابر قوس پچا
 اندازد جلاحت مکرر
 در شست جیش می نشاند
 خون حریفی را بکون
 بر جوی زهر در شش
 شمشیر حرف هر سینه
 بگشت رسته جان
 چون در سبزه پیکری
 پیش از زخم خون در
 اینشت بگشت از دمان
 فریاد دم که از کرد
 چون به زخم کشت آواز
 کرد به فلک زگر دمان

شمشیر

شمشیر کشید ز زخم
 افلاحت ز زخم آتش
 کشتند باین بیکدیگر
 دل در بر پهلای
 چون نایب فانی پیر
 بر تیر زده در دمان
 بر جوی زهر در شش
 بگشت زگر آتش
 انصاف چو خنجر کشت حکم
 کردند فلور قوم سپید
 آمد بهدف دست تیر
 همچون ز زخم کشت آواز
 رو کرد ز زخم جان در
 کفم و بسم از تو کوی
 شد زخم ز زخم زخم

برده که کفنه نیم کین
 شد دبا آفتاب خیز
 چون موم شد از آتش
 ایام بهارشان حمله
 شمشیر ز کوب روح
 مای ز صند بکوشند
 اسان بر خط کشت جان
 شمشیر ز تیر جگر
 بارید ز جگر زاله غم
 نوید پیش از روان چو
 سبزه پهلای شد بر شش
 بروشت فغان دلی
 کشت ای ز زخم جان
 نوید پیش از روان چو
 هم چاک ز زخم دمان

چون سوزش از سوزش تو
 صد عقیقه بپاشد از زنی
 سبب شکار از تو شام
 وادش با پنج پند چیده
 از بهر تو کردم این خوان
 را نه هم بچهار کشتی
 شکسته بهر موی
 در کمال بهر موی جان
 همچون کشتن در این شست
 مقصود نه قطع به اوست
 کس سید که سر در کرده است
 در کشته ز جگر بر آید
 که روی بر من شرم
 بهار شدم نیاری تو
 کارم ز کوشش بهر تو

پیوسته تو چشمت در این
 صبر بر من تو شام
 شب بر من شامت بهر
 که از تو یاس عشق کور
 ز کلام گرفته با غار
 آنچه کردم ز تیغ و شمشیر
 بجز ز تو شامت بهر
 با من تو سوز ز سر کشته
 تیغ تو گرفته در دهان
 که بکام بدم و است بگو
 با هر کسی که کرده است
 گویم چه جواب عشق اگر
 چشمی به پیش نه ام
 ستمم ز کلامی تو
 دلم ز راهی است از تو

از غزل

از غزل ز سینه ز کشتن
 دست از من تیر و ردی
 باشد اگرست جوی پای
 بشنید چون صدیغ
 کفایت شد بهر بلای
 چون نیست بگویش جوی
 این کشت و بکانه روی آید
 و چون بهر شدن کشت از تو
 لب به در دهان بهر بول
 سازنا حبه به خانه
 روی دل چه بوی می کرد
 که روز و تیر به بخت
 تو فل بوی کشت خیز کرد
 در دایه قمیستی ز کشت
 که تو کل چار باغ اندوه

شمشیر از زخم کشتن
 زمین بر خنجر کن آید
 که در هر کجای
 بر شوت ز قیس عامی
 در کمال خنجر نیست
 در دایه او جلد بهر
 ز کشت و بکانه روی آید
 و چون بهر شدن کشت از تو
 لب به در دهان بهر بول
 سازنا حبه به خانه
 روی دل چه بوی می کرد
 که روز و تیر به بخت
 تو فل بوی کشت خیز کرد
 در دایه قمیستی ز کشت
 که تو کل چار باغ اندوه

درخشان شایسته افروخته
 تیرش را در دم از فرقت
 از شکله شیش اندر دم
 و با که شیش در رخسارم
 بخوابه اندر درخشم از تو
 و برانه شیش بر بکشم از تو
 کل درخشم تو که همه را
 جام شکار درخشم تو بهار
 آید به پیش عاف و دم
 برادر و بر مسجی که در دم
 آسم و اشی ز خضر یال
 بسینه آسمان نهاده
 از که به کیم بیا زوش
 به خیم رفته در جسم بر تو
 و در آن کیم شده ز روشنی
 خاله ز دشت خرمین من
 به خیم رفته در جسم بر تو
 آون در محبت تو دم
 آفوس و از نای بی جا که
 که هم شده از دشت تو
 گفت این سخن شعر تو
 چون که نه از چشم خون
 شد دشت جز زوید با

بدیل یک مغاره خنک
 نه برقی صبح چون خورشید
 در سحری از چشم
 زاده کبریم کعبه رده
 در جهان بکلیه پادشاه
 میخانه رولاج از مغال
 اختر درشت بر درگاه
 شد آتش ز روشید
 اختر و که از جهان پادشاه
 آردت بیا عین خورشید
 محمود از مغال پادشاه
 کف ای ز تو بهم چرخ
 ای درمن قطع فصل
 ای محض بصر فلک
 ای لاله ز تو بهاله دهست

افتاده چو کعبه بر سر
 کردید خورشید کوز
 عجب کشت و عجب زار
 در شیشی کعبه که کرد
 از قوس خورشید بیاست
 تنی نه برهنه رولاج
 شتر لاله پادشاه
 در عکس شد شمشیر
 در شش در کتب بای
 بر تخت نشسته عجب
 در عهد هر حرف کرد
 کرده می از دامن
 از مردم زخم ز جگر
 دی نور جلاله
 از باد نور تو حاکم

ای تا دوزخ است و لم
ای چشمه از چشم کن
نفسه در جوت جوت
عالم همه در کشتن
نوریت ز روی کل
هم فرس و فرج
باد از جبین
خاک از تو خدای
چون سمع تو بیا ز
ایر از نو نور بر
نور حاصل نو به
این برق جند
جرم و عظم
نور نور و ان
قرن به از وی نور

عین ز چشم
از کوی است
آه لبش
آه شری
هم قبح کل
حسب ز چشم
آب از نو
ریشگر
پر و از
نور خوی
باد از نو
چون چشم
جبران
پس که ز

مرد

لهر از نو نور
نور تو شایسته
باد و لبی
معهور و ملاک
مجنون نو هر که
آدم بن
آزاد و می
شوان مهرت
نور نو خات
پیوند به بت
صیقل که
کعبه چشم
گل گشته
از فیض تو
شبهه تو کشتی

سکه از نو
چرب از شایسته
باله و کشتن
پریش و آب
سفون تو
ساز می
جسبی و
تو شوان
جرب کشتن
از نو خات
خزنده و
پرسیده
مکرده
استی
مرد از نو

کمر زده از دهم در آن
 کوبت کنی چو سر زخا
 رخت ز نویم زین آینه
 بعد تو سر آب حشمت
 اندازد عالم کت کت
 کرد ز تو بخت نام
 خواهد از ده حجت چو دانه
 قندیل چو ریش خنجر
 می ماند جسم تو در آینه
 مرده بود و لغو دین شده
 در قدر که چه نفع عیش
 لطف بر لوح و بر عنوا
 شای از فقر و نصیب
 در بیت شرف کنی چو باد
 آگاهی چو بدی خانه نشین

جسته ز نو یک شمشیر
 ریزی کل وصل در میان
 قرب تو ز کعبه کت
 قرب تو چو ریح پیا
 خلعت و چهره حشمت
 کل از تو سر زین
 تنها دو که کف پیا
 آینه پیش طاق تو
 مشغولی و عشق جاندا
 زما ز تو داده زین شده
 بر خاک خاک و سحر
 نسبت یک شمشیر
 معلول و خلق ناموسی
 کل خیمه زنده کبر و صفا
 از غم بر هر روان درین

:الو

با مال شمع چو دل صحران
 در جدی نمی چو پای کز
 از آتش ز کعبه کت
 کوبه بر کل خاک زوی
 مستحق صحت و صحت
 نو غما که ریح چو باد
 هست تو سر و دهر
 کوکب دله و ریح
 صدر زین شمشیر
 ز بود که می سن زرد
 جرم تو چو خیمه
 دزه ز تو در کاخ و دهر
 نه نه ز زین بر کعبه
 با لب کعبه چو دهر ز تار
 هستی تو چو کعبه که دهر

سبزه چو روی بخت
 رنجه بند بی کعبه
 در گرمی تو زین حشمت
 زین باده کند حشمت
 ناقص ز تو تو نام از
 معنوی زین و استعدا
 تیج سری و پیا
 در حرف بخت و پیا
 تو اسر تو را کعبه
 آتشش با من تو کعبه
 نوزت به کان و دهر
 در لطف تو کعبه
 تو زین بری ز عیش
 بر رخ تو زین شمشیر
 قد بر شمشیر کعبه

شک کرد گشته ابرار
 شعله در ارمگانش
 بکند ز نظر و طبع
 هر دم گشتی زای بعد
 ز کس چشم خلق خوش
 خوش بودی زای گشت
 ست (خبر وین تو گم)
 در بخت شرف نه چو
 عهده هم زمره شوی
 ماند رخ تو بکس نام
 داری چو شمع می بود
 بزمین گشته زلزل
 آه در آسمان گشته
 چار و ضعیف تا تو انم
 ای صحرای عشق که مرده

خط کس از نو به دارد
 زینکه به است بر گشت
 آب به روی جان ساله
 طبع ز نا محضه ساز
 از حاکم نو سر به گشته
 از زنده به چرخ بر تو
 گشته و شنه از نظر کم
 کردیم نبات محله زنده
 کرد ز شربت کوزه می
 گزوی چو سحاب شکر را
 کرد و دل من نظارین
 کرد و نه جگر یار چار
 خوش آنوی که گشته
 از دلبسته سید جان
 کرد و چای نای نای

از سر مرگ

از سر مرگ و ابرار
 و گشته به کوبان بر نزار
 همچون چرخ فلک به گشت
 با آه به همت مسدود
 طاعت و چرخ گشته است
 و دلبسته به حبه دارم
 پیرایه من به کار
 در نقش تو گشته است
 او کرده درون مهر تو
 بگرا به برادر لطف بگذر
 روحی به تن من گشته
 مست به کشت که بکار
 چون گشتی روز غم گشته
 طای سنا تا مرغ زین
 همچون در حلقه سخن سلا

در کوی چرخ گشته
 که از تو خنده نوار بر باد
 و ز نقش جگر تو گشته
 که در تنی خورشید از دم
 دل خوش کن ز رو گشته
 آتش لعلت ز سنا پنهان
 و ز رخ نه شکر کرد
 جوشان چو شمع گشته
 تو خنده از او شانه گشته
 پای به برش چرخ بر
 بنامش روی خورشید
 ز بگونه نشی من که
 سر سکه غلبه گشته
 گفتی تو در آسمان گشته
 بگو و در به چرخ سلا

رفت نه پای خسته این
 کرد آه تنی از این دل
 تپسج بر شنان گفت
 آه کس نکره اگر گفت
 چون هیچ علم فلک کرد
 جان در تن منم با کرد
 عجبون بشت طبع من
 هم بد ماه تپسج
 گفت در سید فاخته
 آه آینه کن تا کرد زلف
 بر فرق بر نه فیه آه
 روز یکم کنون برآ
 با تو تا زهر محبت
 از کام من که آه
 آه چه نه تمام هر
 آه که نظر به خورشید
 صدقه تو هر بار
 شد باز در پی مهری خاد
 در آتش شاد و در سفا
 آه بیرون عروس آه
 فرزند یکم خلق را
 عجبون زهر تپسج
 آه دل حریف درجه

افکنده

افکنده کجاک نقد جان
 کفایت این قاصد را
 کجایم زنده هست بجا
 دهم نشود و در دین
 این قطع امید کن
 جان در تو بپیش کرد
 آه این و آنست خون پیر
 و شمع کون آه از شمع
 غازه که چهره کجاست
 آه است چنین زخم روی
 کانه زهر نوید جان
 کردید و حرف خیمه
 لب را بشمار هم
 تو طبع حریف و بی کرم
 آه در شده نه در
 شد چون در عروس آه
 چون طبع رفت پیش
 کوه و راه از لب
 کوه و راه از لب
 دیدش هر کوه نشسته
 که در جان نه آه
 آه در جان نه آه

از عشق که نفس طرب
 بر تن مرا و عشق
 صد زلزله در خروش
 و عشق نه در تنهای
 پردهای بسته با کوره
 اش ده درون شعله
 از بوسه عشق آن کج
 آتش لاله بر خاک نچسب
 بکشش شکر زلف چو خورشید
 بر روز سیه نگاه کرده
 بهار ز که زار به علم
 بنی بهر ای یار خسته
 که در درخواب سردا
 و پیش چو چرخ کمر
 روح بانی نسیم بدن

کو

کشتش نوزده چرخ
 این سر که از ابرو دار
 از خنده و حسنه اری
 بر باد لب کشته پیش
 نازت ز نیازی بی نیاز
 پرچ زلفش
 هر روز ز فک بر خفا
 نوحه زین و سیم
 سوز آتش حسنه
 از دست جان هر روز
 رقی بطریق ناموش
 نوری و شادی چو بیکار
 داشت دل خود می بزم
 برین دهن سپیده باز
 از بکه زلفه غمخوارم

وین کاستن روان
 دین لاله نیازه که دار
 سر و دست چو سبز لاله
 لعل رخ تو نمود چو شبنم
 ماه از تو بود که از دست
 چو آب ز تاب عین
 خورشید بر تن سپید
 در کمال زنده جان
 خورشید شاکه جسته
 لبک من بملک
 معشوق شدی و بر تن
 از خنده شدی چو بیکار
 کشتن بیان خلق بزم
 زین نغمه که آواز
 کرد تا دلم ز رستین

حرف شتا در جهان نشا
 ای دلداد و دیا و آبر و بیم
 خورشید منی و لکای
 در لایح شوی قدم
 آیت ره سحران نبوی
 ای جان پدر نایب که ار
 یک کوه ز راه و جنبه
 افر خنده پای هر کوه
 سید چینه این زوای
 از شش آتش خست
 از خویش بیکر تبار
 و آن شمع سن به آفتاب و خورشید
 که در سندان کوه است
 بر تخت نشین کشتی
 آن یقی این کشتی
 کونیه همه من ترا نه
 از سر و شش و کرم
 پیر و کوی چنگلی
 لغت برده ز قیام
 و ز نایب کنایه
 اندیشه جان که از کوه
 مشرق جهان نایب
 که در نایب جای
 رست بر خنده
 بر نایب و شمع
 که در چرخش
 و آن شمع سن به آفتاب و خورشید
 که در سندان کوه است
 بر تخت نشین کشتی
 آن یقی این کشتی

پادشاه

پرواز کز مرغ تجسته
 بگشود در ده یقه سلا
 ز کرد زشت و سخن کام
 کاندوز و سبب شوش
 سرگرمی او ز عشق جبین
 پنهانی او زده بر دشت
 در کشته بهشت کام
 آتش نشین نایب
 می بود ام روی بر روی
 پنداشت خنده چشمت
 القصه بر صبح
 معرفت جهان
 کاهی بخت چرخ
 که در جود نشین
 که بند لوی لب ز نوک
 پرده و در صد هزار
 نه ملک بخت او هم آرد
 اقله چشمت بنده
 حرف پرش بر نایب
 نه شعله بر روی کرم
 سر و شش بر روی
 می کشت می هزار آرد
 دم از غم آن نایب
 با هر حال او خسته
 همچون نفس او
 دین قصه به هر
 کشت نایب
 که قفل دین
 که خسته و لوی
 که نغمه به اچ با ملک نایب

بچنه بدین صفت چو کرد
 ز کس بر لب چو ز کرد
 ز کس بکشت شد کلاه
 در چرخ شد از آن کشتن
 از زکری بیست قصه
 شد شربت حسن او چو
 و ز شیدای چرخ قرار
 آمد کل نو پیش بند
 روی کس بر روی آید
 حور شیدای کدای روی
 موی ز عرب بلند
 چون چرخ برین دایره
 پر کرد ده خلا نواز کور
 ده دل و جبهه بر چین
 زرد و نظارش ز خاکستر
 در حلقه و قارب این
 در دیو ز کوش بر از قاف
 به این سلام نام نیش
 کوش امدی شش پیش
 بشنید چو حرف حسن
 شد طالب طاعت کشته
 اشک ز چشم ز آرد
 شمع شکر شکرش ده
 همه ز قید است و کج
 بگزیه و نه خسته دش

کوش

کشتن پس از آن هر یک
 چن برق بر روی انجی
 پرگی ز می حو لک جایی
 از من بر داشت آن کدی
 پس باید در دوس طشت
 چون جسم روح کف در
 لب دانه لال خمر زک
 در نزلت من خبر کن
 شوقه برای عرق عباس
 در ترک جنت سپاهم
 آگاه کنش ز دولت من
 عوض هنرم پیش او کن
 در خمر که در این روی
 خورشید به او بر کن
 چون گفته شوق حکایت
 بیکس بای می ناری
 دانه سخن زده که
 بجای سخن از دولت من
 دانه سخن زده که
 از سبک کار و شها که
 کوکبه شیدایی من
 دگر ز ما ناز سندی
 دانه سخن زده که
 سر کرم کنش کوفتی من
 کز دست او تراید نیک
 این در فلان با چندی
 با قوت شمع زرق سبک
 خورشید نوی از دولت او
 در بخش نوی بخت او
 فامده شیدای گفته من را
 در گامی بچو سخته من را

و کشت کشید در برده کو
 یون سیه بپوشید به گوشت
 خار کس را که حلاوت
 زان کشیده نموم شد
 چون شد بر چرخ کاه
 فزید گرفت راه بر رخ
 قاصد هر حدیث می شنید
 شکوفه سولایه در آن
 برکت ز روی شوق نهدا
 در پای چنان چشم نهاده
 ایضا تا او نه ز کوه
 و هر چه بمانی این فاند
 آینه تفت با من را
 کند تو طاعت بخت
 از دست که از کعبه در شد
 یون ز کوه دیه ز جگر
 از قدم او شد زنده
 حرفی که حال را نرود
 کشید از این بهر شیخ
 زان موت فانی را
 بر دلف حلاوت و کوه
 در غایت امر هر چه
 با لژی ناب که در آن
 با کعبه ز دیده تا بر شد
 در پای چنان چشم نهاده
 ایضا تا او نه ز کوه
 آن در غایت هر چه
 بود چنان رخ سخن را
 شد شعله طاعت حسن
 زان این سلام را چرخ

باز

نادان شد تن ز جان حلاوت
 سر کرم کاه آن پر شد
 هر شیه صفت ز جگر
 از بیم زور آنچه در شد
 چهار زه بر کوه آمد
 از مجلس چینی خط
 حوری لبان را کشید
 از بر عروس پیش از پیش
 بر شوت ز شک و غبر جو
 از سبکه نوز غفلان
 زین در پان نفهم
 شد چون چه عروس آگاه
 در کوه قدم زتی بر شد
 نه سپهر نیم فایه کل
 بخوش پس از آن بر شد
 طاعت از کوه کوه
 اوشت همه ز جگر
 سبب آن حلاوت
 جز نقش درم بکای کشید
 چهار زه نکات در کوه
 کشید شتی نشت
 بدست لبان ز آینه
 بکر ز خدیو صفت
 چند آنکه ستر بکشت
 شد رشت تمام ز غفلان
 شوی محبت هر چه
 کونیک و اما و آه از کوه
 او را بوناق بر شد
 گرفت زلف بخت
 نایب حلاوت بر شد

لیس بجاوب درفش
 کفایت زشت ز بوج
 ازین نیک شد دل
 دل زشت بچین افش
 چون رفت ز جوشند بر
 از خرم مرغ خوش پر
 کرد به خلاق برف
 دایره زمین زلف
 جامه دردم دردم
 و به ندرت ز شش
 کشید مرکب بگل
 کردند زلف بر شمع
 بخت سعادتی نیست
 بنشیند ز غم که در غم
 ز جهان شد از رخ و شکر

اندیشه که از این آینه
 زان رخ بچین و دست
 زشت که بخت نزل
 کل بکعب چون جام
 کرد به دلم کباب از
 بر مرکب چشم خوش
 شمع خج زمر که خرم
 در نه شوم اندی بس
 انجم چون زمین پای
 چون ز کس از شمع
 چو بخت دعا
 دلونه بیت ز شمع
 شمع که روی بخت
 شمع ز می رخ ارم
 از به که کرد به شمع

کرد به خندان چو مهر
 ایام که در او رخ
 نامور بخت مرم
 دایره ز جوی خوش
 از به در شوق بخت
 زان قصه مردی بخت
 در شوق هم کباب کرد
 ز آغاز نه روی اکام
 بر شوقی ار چه کردیم
 در سنگ زمین ز پاشی
 با این همه رخ رفت
 شمع پیشین با بخت
 بخت چو صاب پای آن
 نه پای ز غم بر تفتیش
 گفت ای شاعر از رخ

کرد به خندان چو مهر
 کای روحی و کای زشت
 کس و بخت سورع
 تن را با بخت خرم
 چون نه روی بخت
 به حال ز غم بخت
 چون سیم ز شمع آب
 چون بر نواز او رسد
 کشی ز شمع ز غم
 از مهر ز چشمت کای
 کردی دل خوشتر
 از غم ز شمع ز غم
 تا چه بس و کج و خوا
 افکند چو خاک ز پیش
 زک گفت چو پیش

به صفت منور و جوی
 کردی ز چهره روی دلچسب
 رهت نمود روی این
 در دود سی و غلج چری
 عتاب نه باب شربت
 این بهر و تلامض قلا
 و اما و چو این حدیث
 با طالع حسنه پاکر
 در بند صد آرزوی دل
 رو کرد و سوی خانه چو بلبل
 میخواند ز دل و سینه
 آغوش چو در کار برشت
 بر کشتن ما ضرورتی نه
 بر تافت حیات روی از
 غم بهر سر بهر خزان شد

به صفت منور و جوی
 کردی ز چهره روی دلچسب
 رهت نمود روی این
 در دود سی و غلج چری
 عتاب نه باب شربت
 این بهر و تلامض قلا
 و اما و چو این حدیث
 با طالع حسنه پاکر
 در بند صد آرزوی دل
 رو کرد و سوی خانه چو بلبل
 میخواند ز دل و سینه
 آغوش چو در کار برشت
 بر کشتن ما ضرورتی نه
 بر تافت حیات روی از
 غم بهر سر بهر خزان شد

که در پستی صدف ز گوهر
 گشت بوی ابر باران
 روشت بگو با گشت
 این موهب چو از گشت

در بیان خبره از شدن جسم از تو هر کون بی

و نکته راز نامی پیشین
 آن گشته بهر آفتابش
 بکوه چو اسمان که رخ
 کز می گفتن دل رویت
 گفتند چو آن گشت
 دل و روح و جان و جان
 از نیک و بد نماند گشت
 با دی و ز روی می در پی
 که در ششش طوق کون
 که کوه ز روشن پاک کوی
 که بکشته روی روی
 در قالب قصه جان شیرین
 بر دشت عشق آب و آتش
 شد خانه او عهد این
 شد کوشش توین این جهان
 دهنده بهر این گشت
 محمود و زید و جان
 پرستنده کوه و شربت
 افان حسین برش می
 که بر سه تان عطف طین
 که آینه گواکت کوهی
 آورده برش این جهان بیا

چون لاله شمع کشته میشد
 پلچهم دمی نداده آسم
 نندم به بروی من در ش
 مهر رنگ گمش به با لبت
 چو شبنم به چهار ابرو دلت
 شو هر برش نشسته به سینه
 کام مرا کشته از روی
 کرد با دلت هر گشتش
 داری زان صیقل که زینت
 باده و کمر از او نگویم
 زن عشوه گر است و غرور دانا
 زن رنگ پذیرد هر کس
 زن نوبی به بیم جو فروشا
 زن جبهه گر است و کز اندوه
 زن سیره به رخ جو فغانا

در آنکه بر من می نشست
 مرغ نرنگش با او در دام
 عیش و شرب بود که مرا
 باز من زنده زنت ببرد
 حرف تو به گوش من نشنید
 با تو است به هر که در پیوست
 غافل لب او به چو
 با لعل مریش نشسته
 یک جوهر است که ز من است
 در راه و دخی او بپوش
 زن آتش شعله پذیرد
 زن مایه سحر و جادو
 زن ملازم هر کس در ش
 زن شعله تر شهوت افروز
 زن است جان بشمارا

زن هم

زن همه شکن و چینه
 هر کس ز فغان و غم کرد
 کس روشنی از شب بیدار
 زن مایه نورش جهان است
 از زن بگیر اگر تو حسی
 چون چو شبنم این صفت
 بر شین ز غم که کم کرد
 کف ای ز تو در دمنده جا
 هر طایفه در سیم غم تو
 پرستنده ز تو جلوه کیم
 زهر و ز قوشه به ام روز
 چشم ز تو با صیقل غایت
 باین همه رخ رنگ در
 کز هر دو کشته به چشم
 این ناماست به آنچه کردی

زن کل طرب کند زین
 هر شب به لب زین کرد
 در آهین و سنگ کشته
 ز تو قی و دامن آسمان
 در نه تو در پنج روی غلغله
 بخت دامن زینت
 ره کرد یقین و دشمن کرد
 افکنده به چشم آسمانم
 س زیم به ام رنگ پر
 لب چنگت به جام قیام
 در لب خشم همیشه نری
 روزی دل از تو بطلان
 مرا زنده م جوهر سنگ
 صد غم صدمی کشیدم
 دین غمونت به آنچه کردی

این طبعه زنده دل بر دل
 رک از چه ز چشم من
 ای از تو بای هر آباد
 زلب پیش ب زلفه بیدم
 داروی دای جان
 درم نه زخم سینه ام
 اکنون ز کفم بوشه آید
 اینجا چه گفت فیت از تو
 آنگاه زبانه نه زبانش
 سبب و چو پیش از تو
 جوش دل تو با من برشت

این طبعه زنده دل بر دل
 رک از چه ز چشم من
 ای از تو بای هر آباد
 زلب پیش ب زلفه بیدم
 داروی دای جان
 درم نه زخم سینه ام
 اکنون ز کفم بوشه آید
 اینجا چه گفت فیت از تو
 آنگاه زبانه نه زبانش
 سبب و چو پیش از تو
 جوش دل تو با من برشت

طبع عجبی که در سر
 زبیکه نه خنده بر لب
 ای عجب و عشق جگر
 کفاسب به آینه سی
 کج روشتن مدام در
 خراعی به زبانی دل
 روی که محسوس بر لب
 بالک حواش تو شد
 شب از نو سیاه روشن
 دلج ز تو میوه نه انگور
 سر بر خدای تو آب سبک
 دایم ز تو بخش است
 کروی که محسوس زلفه از دست
 زان پس کمال کار کرد
 سر تو گشت ده سده نام

طبع عجبی که در سر
 زبیکه نه خنده بر لب
 ای عجب و عشق جگر
 کفاسب به آینه سی
 کج روشتن مدام در
 خراعی به زبانی دل
 روی که محسوس بر لب
 بالک حواش تو شد
 شب از نو سیاه روشن
 دلج ز تو میوه نه انگور
 سر بر خدای تو آب سبک
 دایم ز تو بخش است
 کروی که محسوس زلفه از دست
 زان پس کمال کار کرد
 سر تو گشت ده سده نام

بخت بوالحسن چنانچه
 رنگ دست زردی چنانچه
 پس روی بول حسن چنانچه
 زان کوه قفسه طبع نانا
 آن نوع روح را چنانچه
 دلم شسته زده قیوم دور
 سپه ای و سرخ کوه کوه
 پهلوی یار کوه کوه
 سپه سار و یار چنانچه
 گفت این سخنان و رفت
 شد پیش خیمه با
 پرورش شاه و پسر چنانچه
 با سز سرش چو خوش چنانچه
 آری کرم خشم و آقا
 باز خشم شد چو از تو بدم
 پادشاه و پسر چنانچه
 لاف از زلف زلف چنانچه
 باشکوه از زلف چنانچه
 پروی سخن کشیده غانا
 آدخ که زاده چنانچه
 پهلوی ایست دلم چنانچه
 اندیس دست سخت چنانچه
 عاشق کشش بوالحسن چنانچه
 کلاه سب و زلف چنانچه
 کعبه بر دلم هم آغوش
 بر ملک شاه و پسر چنانچه
 با پسرش بود چنانچه
 رو کرد به پسر چنانچه
 از غم شادش بلا
 خواهم در سر چنانچه

بشینه

بشینه چنانچه
 شد چنانچه
 بخون چنانچه
 چون کشت تاملار خانه
 بمسبه اگر درشت کوه
 دست بطلم چنانچه
 کرد جواب باریت
 آمد چنانچه
 بعد اقول نام این سخن
 آن سر به چشم باز کرده
 آن دانه زلف ابرو
 آن دلم قوس به دست لاله
 اهل کوه از عشق زان
 به وقت کن روح کوه
 از شکوه زنده افروز
 از سر بر او شد چنانچه
 آواز است و کوه چنانچه
 بشنید و کوه چنانچه
 بنشیند و کوه چنانچه
 چون کشت تاملار خانه
 بمسبه اگر درشت کوه
 دست بطلم چنانچه
 کرد جواب باریت
 آمد چنانچه
 بعد اقول نام این سخن
 آن سر به چشم باز کرده
 آن دانه زلف ابرو
 آن دلم قوس به دست لاله
 اهل کوه از عشق زان
 به وقت کن روح کوه
 از شکوه زنده افروز
 از سر بر او شد چنانچه
 آواز است و کوه چنانچه

دریا شکستل آبش
 روزی ده جان ز تنش
 سحر کن و آبش
 هر کس صفحه سعادتش
 چنانک و آبش
 و انانی شیرین آبش
 از عشق دل خادوش
 اندک در شیشه آبش
 یعنی در جبهه خونش
 و کبر بر آبش
 ایستادش کاشی
 ای کرده هزار روضه
 ای را برین ملک بفره
 ای ناز تو مر با زبان
 ای غنچه خون مرشاده

ای ده بر

ای لوده دست غمزه
 ای برده دست ناز و
 ای از تو کشته هر در
 ای داده بچشم و لغز
 ای جان لعل من آبش
 ای خال تو جان پیر
 ای کشته دل خسته تو
 ای ملک شکوهان شکست
 ای داده شکسته بر آبش
 ای ملک تو خنده خواره
 ای سپهر سحاب در آید
 کشته در جوش آبش
 ابروی تو نه ملک مل
 خونی تو دست نه بکش
 روی تو ملک مبارک

ای ده بر

چشم تو را بخت بست
چشم مرا بخت بست
چشم تو که بر لب
چشم تو که بر لب
شکاف تو به از شکاف
شکاف تو به از شکاف
ای عشق تو زنی و اوردی
ای عشق تو زنی و اوردی
می روی تو دیدم چشم
می روی تو دیدم چشم
من و آن بر روی سبب
من و آن بر روی سبب
و ارم به ای تو بهاری
و ارم به ای تو بهاری
هر روز تو مرا ز شربت
هر روز تو مرا ز شربت
بهار ز بهر گشته بهار
بهار ز بهر گشته بهار
مهر شاه ام ز غرق تو
مهر شاه ام ز غرق تو
و ز کوزه که در جان من
و ز کوزه که در جان من
هر آن که عمارت ام کرد
هر آن که عمارت ام کرد
کار تو که بگو که از می
کار تو که بگو که از می
شکوه که از تو اید
شکوه که از تو اید
ای که تبار تو شد در

بسیک من که از ازاده
بسیک من که از ازاده
لعل و سر و حار و کج
لعل و سر و حار و کج
این شکاف تو ز تو
این شکاف تو ز تو
قصه عمارت تو به
قصه عمارت تو به
روزم شب و شب تو
روزم شب و شب تو
کشت تو به حال
کشت تو به حال
تو ز شربت تو به
تو ز شربت تو به
چو تو به در غایت
چو تو به در غایت
از تو به سبکی که
از تو به سبکی که
خاکت به چه چه
خاکت به چه چه
چشم تو که بخت بست
چشم تو که بخت بست
بخت تو که بخت بست
بخت تو که بخت بست
تو به شربت تو به
تو به شربت تو به
دعا تو به تو به
دعا تو به تو به
کای تو که بخت بست
کای تو که بخت بست

دماست نبرد جنگ غره / ز شمشاد از شک غره
 زنا برشته تو / هر لب چیده تو
 بر خیزد تو سیه دشت / ای دشت چشمت
 که چمن شاد چمن دشت / کرده پیش دهن دشت
 در تو سیه دشت / نظور تو نیز کشیده دشت
 بنسکه ملک اندر من این / به دهی کعبه در من این
 کشم و بغیر از دلم کم / از هر فلان بخت دلم
 کشم و هر کس به دلم دشت / او دشت و هر کس بخت
 کشم و در چشمم آم / او بخت به قاسم خوام
 کشم و بدم ز چشمم / او که ملاج نهج دشت
 کشم و خورم ز چهره او / او که ملاج جسم پاست
 کشم و کنم طرب فردی / او که ملاج خلق روزی
 کشم و در دلمم اباغ / او که بکرم نهاده دشت
 کشم و بشم از او دشت / او که دشت و در فلان دشت
 کشم و در زشت دلم / او که ملاج دشت سر آ

کشم

کشم و از او رسم دشت / او دشت و کرفته دشت
 ای دشت تو بخت دشت / ای دشت تو بخت دشت
 بیا و تو از چشمم دشت / بیا و تو بخت دشت
 هر دشت است بخت دشت / این دشت از بخت دشت
 ترا می نوید و بخت دشت / به عشق تو سیه دشت
 که چشمتی از این دشت / از زلف تو هر دشت
 جانم ز منعت دشت / به بخت دشت دشت دشت
 بیکه هر که بخت دشت / اند دشت روح کج بخت
 بختش عشق تو سینه / چون کج در این دشت
 دشت و بری چشمم دشت / کو بخت دشت بخت دشت
 آتش تو ملاج دشت / به بخت دشت دشت دشت
 عشقم تو در ازل دشت / حرف بخت دشت دشت
 در سینه من بخت دشت / از دشت دشت دشت
 قصه بختی دشت / دشت دشت دشت
 بخت دشت دشت دشت / به بخت دشت دشت

در وقت بختی نماند و آنم
 شد شعله در شش من
 از اندر مرید ششم
 در گم نهشته بود ای باد
 دادی ز چه جود خوشی
 من سوخته از غم تو چون سوخته
 من دل ز غمت باد و آ
 من سوخته از غلظت رویت
 ای بسته آسمان منست
 ای کعبه در مردان سپید
 ای خا زن کو هر اوست
 ای مردم ز غم خسته اند
 ای نه تو ستم ز غم
 ای سس من بر در خشم
 گفتی چه ز چه حال داری

بخت ز غم من
 بر سنگ نماند من
 ز غم و درون ما ششم
 که از تو دل من در آرد
 شد از غم دشت جلاست
 تو گشته ز غم ز غم
 تو در هر چه بخت
 تو در دشت نوی هست
 دی کرده دلت به دست
 جی بر دشت تو خوشه
 نشی ز غم و مسکوت
 ای عت هر که سلا تو دار
 و اگر تو خف غمای جانم
 دی از تو ملایم و گوار
 که است ملاحت سلا رخی

بلا و غم

بخت تو غم جو ز غم برست
 نخواهد که گشته جانم
 چشم شاد است خال از تو
 در آتش غم جگر بزم
 که سیم بلا سپید آه
 محبوب غم بخت رنج ده
 پوشش شام سپید است
 که ای ز غم ملالت بر غم
 ز غم شاد روی ماه گلگون
 نوایم شام شسته به جا
 بر بحر غمت جگر گشتم
 بجز آن ره ان که از غم
 از بار تو غم جو و دگر دی
 از بار ده متنی غم بگشتم
 ز غم که بستی که بر من

شد دی ز غم که گشته
 چون ملک ضعیف خا تو غم
 در سینه و لم قه و بجز
 تب طرب ان آغوشم
 دست ز غم که گشته
 چون مسه وقت غم
 بخت شاد ز غم در غم
 روزم شاد بخت سپید
 خوش شاد بخت سپید
 خون مسکرم الم کیده
 در آتش غم گشتم
 بر غم و غم نهاده
 دله الم ز غم کردی
 چون های روی تاب غم
 افاده ز غم که بر من

به نهمه ف شد گشت
 کوچه چه پیش بارگاه
 از دور از پیر چو گم
 اکنون چه سینه دم در گشت
 زمین تو هر سستی که کرد
 کردم عجب فدا شد
 خواب به رنج گشت
 ای کجی گشتن محبت
 اند از راه کار نه نشین
 چه از آن اگر نه کرد
 کجی نه شهادت از محبت
 دل به است بی وجه و گشته
 پیوند دلم هر گشت
 چنان محبت که سینه
 رفته است بعد بام آفتاب

در محراب

در محراب تو بخت گشته
 به شدت محبت نشانی
 هرگز نمی خیل به مهر
 سرشته بغیر سینه به شرم
 گشت از غیب بهین
 از بزرگ کم گشته ز نور
 زهر باد چرخ به بهشت
 با من گشته بهت تو هر
 که تو خلق گشته جان
 بجز تو ملا غنچه انداز
 به تو نه نازم از حدیث
 تو گشتا شکیب حسنه
 تو گشتا زهر به ملک
 که کرده بدرد آتش گشته
 تو گشته برنج رفته بهدم

چنان تو سینه گشته
 از حد بدل به گمانی
 که محبت تو کرده ام بهی
 با حد تو گشته به شرم
 گشتا به گشتی نه زمین
 از کجی بهت از دور
 آن محبت به رخت
 خاکی از این گشته
 به رصیف ناتوان
 چشم شعله زور با
 چون منقطه تمام خسته
 من جام دلم زخم گشته
 من ز گشته ام به ملک
 من کرده نه غمت گشته
 من سوز ام در آتش غم

تو داد و بد و خویش و بد
 خاری و تلاشی بی دردی
 کردی و از آن تلاشی
 دادی و از آن تلاشی
 کردم بشکفت برون
 از روی سبب عشق گوی
 همه کو که آمد و من که آمدم
 عشق من جز در زمانه نیست
 سرخوش ز جواب به کردی

غزل شکر و صفا
 کینه و در غدا و صفا
 چه نه کرد و کس نه
 از در کس نه کرد

از تو بر بخت از دست
 از آتش فزونی که رفت
 بخت در حرکت زنده
 اند و بخت خلاص می اندود
 فرزند نمیشد از جانش
 بود از پیش خسته بودی
 فرزند و در چمن تر
 چون بود سستی تو شد
 شد پیش به درگاه
 از روی خیر شد تا بم
 است تو کم کناره جو
 از بخت شاد است چنانم
 جان از جسد به بکشد
 کرد و در من نه چو فرزند
 چه نمی نمیشد و خالم

رفته بسیم واکوگن
 روزم شایسته پیش
 ماند چرخ گشته پا نور
 بر روز سبزه پیش
 ریحی کن و جابا نسی نو
 چون دپسیدم بر کف
 در سرت در کش غم نو
 کفش خورشید زهر
 جان من گشته سیم دم
 کشت بن جابا نسی نو
 بر نیزه بسج دعا کن
 تا هله به ستاری نو
 آید نظر بسیم نو
 این کشت و نهاد پای نو
 تا کشته نهاد قدم حرکت

چون روز جزا نشین
 و نایج به لعلم آید
 افتاده شمس ز کف
 این آه شمر فروش من
 چون روح حبه نوارش
 افتاده شمس ز کف
 انجمن طراز بریم او
 و لولاه شمس در بر من
 من زخم سست بریم
 این عقد بهی می کش
 نفس براد تهنید کن
 سادیم بهشت کد منزل
 آن شعله در کف
 با خورم خورشید
 چون آوی در سیم

در وقت غروب حرا
 خورشید بهشت زهر
 چون رفت پیش دید نو
 به پیر شلال لاری
 باد و سست شمس
 این شمس چاکه و لعل
 نه خرم به رعد چو زان
 از کوه شمس بر خفته
 بفرز شمس از سب
 پس کشت و ده ای ملک
 بنو سرت چو شمس
 کشته بان سلیم چو تیغ
 پس که بهی او کف
 کشت ای شمس عرق بحر
 نخل سب چو پرتو

خورشید از آن گل
 سر کرده قدم پیش
 آفتاب در سیم
 با بروی شمس
 رانش شمس در میان
 مرهم چو پافت زخم
 کاش و زکار خفته
 شمس آب در شمس
 اشپا چو آفتاب
 شمس جل و غلب
 کردی بچو شمس
 نه خند بهان کردی
 و ز ریش کشته آبی
 پیو ابقای عشق
 نواکت بر دو اند

در هر روز
 شمس در سیم

پا دار شده و اندر / چون دست چرخ از کار
 کرده دل خویش و اندر / که به بلا مستغنی /
 تا آخر نماند عالم آرای / کس چون تو ندانای /
 تا هیچ کس ندانای / کس چون تو ندانای /
 نه از خود و نه از کس خبر / از خویش و از کس خبر /
 کو تا چه بیم از رقیب / چه بسا ز جلدی سیب /
 ای کشته چو چو سیب / کجا که می سیب ز داد /
 برادر خویش آرزو / هر که ز چو چو سیب /
 هنوز چو شنبه نام دارد / شد دست ز آب و شام /
 حرف پدرش چو ناله / به شمعش که هم آتش /
 گفت من حاجت دارم / رفتم چو شمع کشته /
 آن بخت نماند و دور / سایه کندم چو بحر بر سر /
 به گفته پدر زنی کشته بود / نه هر قوم ز قبیله آزاد /
 یکی کس هم که گفتش / برید چو شمع که ز نورش /
 چشم نه از یک دست / چون چشم که نه نشسته /

مسرور من است و در / حیرت چو به باد است /
 و چو سپیده چو ملک / افق و چو نور ماه و ملک /
 بدش زان که در / کرد چو ز کجاست سر /
 جزو کشته و چو تر / خورشید چو کوش حرف /
 آن سپیده زنده ام / افق و چو ماه و نورش /
 مادر چو به این چو شمس / اندازد که گر چو شمس /
 چون به بر خانه هم آتش / بخت چو شمس و چو شمس /
 باز از وقت چو شمس / در بوی بهر بهر شمس /
 از خویش و از چو شمس / شد به من بوی چو شمس /
 بگفت ز جلدی سیب / و چو شمس و چو شمس /
 کرد از رخ او زوی / دین و از روی و شمس /
 ای کشته تمام و دور / در وقت به شمس چو شمس /
 در شمس هم که کشته / چو شمس و چو شمس /
 و در شمس نام سیب / جز او به شمس /
 مادر ز تو کشته / کشته پدرت و شمس /

نشسته و اندیش نهان
 افتد ز او بر ویا و بدن
 بهر چه بر چشمت هم خوش
 یک جوشش تو در جوشش
 چون برک خفاش زینو
 پیشش بر دی خاک نه
 بعد از غنی بهش آمد
 دیای ویش بخوش آمد
 از نه درون بند بخت
 وز آسپه نه فارست
 ز لب کشت و چون شری
 کرد به هزار محسری
 فریاد ز جان او بر آمد
 گفتی تو به عس و آرم
 آفت ز نمود سیه از سوز
 کرد به ز نوهاش سیه روز
 گفت اهدای پر زردم
 و نه سوز و درون آه مردم
 ای جان عزیز که در جوش
 دی بوی از گوشت باجو
 ای کشته ز صدمه هم کرد
 دی و فتنه هر بهر ده
 ای قح و دمان صفت شین
 دی حبه به فقر از تو این
 دی کرد در دمان ز کله بدو
 دی خله ز روح که به سوز
 ای مرک نوع کرده کم
 دی به ز بلا ویش نه
 سر کس به ز کین سیه روز
 از فرقت و غمت غمت روز

از مرک

از مرک نشسته و اندیش
 شش در کس نشسته
 به درد ویش حریف گوید
 آه از جگرش مدام روی
 با نه ویش شایست مردم
 رنج ایشل من محرم
 غم بوشل است که چه
 دستش ز عجب شکار
 سلاطین و شاهان
 از دست کند بهر خواستی
 نو لاد که از کشته ایش
 بر صدق سخن نفس که ایش
 شعله ویش مدام روی
 از دیده به رخ شریک
 از ایش بهشت و کشت
 دلش نه جان کشته
 نمت نه بهوشی رفته
 کرد بهشت که با قات
 اکنون شاه مرک و کشت
 کرد عیاض از غمشین
 چون کشته در پان
 اندیشه که از کشته ایش
 ناکشته به شورش
 این گفت به کمال که کشت
 بر روی زمین چه با و غلبه
 رو کرده باب و با کائن
 دزد و درون چه رفته

چندان خورده این دانه لعل
 باد با تو چه ابروی بس
 مایه سپهر باد کوشش
 شکسته چه کام آرد لب
 برکت در میان زلف
 شد هر بزرگ در فتن
 شب از بر ناله ناهای
 بر شایسته پر خشنود
 با دشمن نه استی از
 بر دل نه از آن کم در کج
 بر شایسته نای گفت گویند
 گفت ای پدر سپهر
 ای خشنود من به و چاه
 ای بدو من به و چاه
 ای کشیده بزرگ بین

کاش برین دست
 در شعله چه سیر کس
 و چه بر به مرغ کوشش
 بر خاک پدرش
 چون شکست ز دست
 راند از غره جریخ نیا از غنای
 کس به چه پست
 رکنه سراب چشم چمن
 بانایه لعل کشت رسد
 غنچه چه نور مایه
 با آفتاب نه چو
 ای چاه طراز ای بنام
 ای دانه ای من به لوله
 کردی ز به رنگ آتش
 من محطام و نو داده جان

خشنود تو درون کوشش
 رفسی تو با آخرت پست
 کردی تو به بیت را
 آفتاب در دهن دردم
 غم سپید من خواب کرد
 تنه تو فرود در این می
 نه مرگ تو کشته بخون
 خون شد جگر خفت تو
 نه کشته در واقع مرگ
 زخمی کشته اندوه محرم
 بر کشته جان کشته
 بر آتش می تو چون زلف
 صبح غم در کج شاد
 کشته جگر خاکی
 نه لعل کشته ایم حق

من به بر کوشش
 در دشت دگر که به
 من با ناله گشته
 نایه بست روان را
 غنچه جگر کباب کرد
 نه به عسر من کرد
 صحرایه کوشش
 شکسته به جگر
 فرار از روی تو فریاد
 شد رنگ ز کشته
 دل خوش کن روزگار
 این در دهن پای
 کارم به در دهن
 به کشته هم
 به کشته هم

بوی تو ملک جهان را
 نودی من بصد بار
 تو ای من برادر
 یک روز گاه تو نمودم
 یک گاه من نه هست
 بگویم تو رسم دل را
 می جات و نمودم زانو
 آری چو بدست نهی
 هرگاه در شد نهی
 زلفت شری چو بدست
 اکنون من نه بدست
 زلفت ز تو گهی
 خانه نشو صدف ز کور
 از زلف تو کف کور
 بیخه ز سواد و لای زنی

275

دولت بیاد آید
 این گفت و نام دو خیمه
 شد حایف قبر و الله حین
 رانده از شره آب شمرده
 از باد و روان که در شنبه
 بهشت ز سوز آن بر بید
 با جان ز حبسین در آمد
 چون گشت چلغ و در چنان
 بنهاده چو پای بر شست
 از به خوشین می
 ناپای دی از طراوت
 ان از دل جان خوشین
 دست از هر جان خوشین
 ناکه از حبسهای تعذیر
 شد شام بر آن سحر
 و زنده به دشت آید
 با هر سر و رخ مقدم شد
 افتاد ز برق و در پیش
 شد روان همه زمین بخوار
 گدازت درت کینه
 مانند بال جرم حریف
 بگشت در آن خطره کار
 رد کرد کباب بیابان
 کفتری درشت غله گدشت
 جوازت به طرف کوی
 مانند دوش خاد ار کار
 چون چو نه ملک خاد
 ز از سر و نه پای در شست
 آه و درخت پند خیمه
 بر کرد و هر صیف

از دیر قیام پادشاه
 شمع چو زبانه خورشید
 از نورش کشتن نام پند
 بنام دیر پادشاه
 به چرخ پیر ملک میرفت
 چنان شوق با دیر میرفت
 شمع که از آفتاب
 شوقش در شمع میرفت
 آن دانه و نواز جملون
 اگر شمع کشتن آفتاب
 شمع به زغبه شمع
 غفلت به ملائمت در سر
 از آفتاب دیر کس بر دار
 شمع به سحر پادشاه
 حرمش به کعبه چرخ پادشاه

شمع از این کفن حرم
 به دیر کفن کرده پادشاه
 کرد با چرخ پادشاه
 کرد کرده ز پادشاه
 رفت پیش پادشاه
 سر و آلب چرخ پادشاه
 ز آفتاب پادشاه
 کرد به کعبه شمع
 شمع بر سر آن زمین و جملون
 آن شمع از شمع
 پروانه شمع
 شمع شمع شمع
 جملون به کعبه پادشاه
 کرد به نام شمع
 چون فاخته شمع

شمع از این کفن حرم
 به دیر کفن کرده پادشاه
 کرد با چرخ پادشاه
 کرد کرده ز پادشاه
 رفت پیش پادشاه
 سر و آلب چرخ پادشاه
 ز آفتاب پادشاه
 کرد به کعبه شمع
 شمع بر سر آن زمین و جملون
 آن شمع از شمع
 پروانه شمع
 شمع شمع شمع
 جملون به کعبه پادشاه
 کرد به نام شمع
 چون فاخته شمع

شمع از این کفن حرم
 به دیر کفن کرده پادشاه
 کرد با چرخ پادشاه
 کرد کرده ز پادشاه
 رفت پیش پادشاه
 سر و آلب چرخ پادشاه
 ز آفتاب پادشاه
 کرد به کعبه شمع
 شمع بر سر آن زمین و جملون
 آن شمع از شمع
 پروانه شمع
 شمع شمع شمع
 جملون به کعبه پادشاه
 کرد به نام شمع
 چون فاخته شمع

از عشق تو که جوی گشته
زین ملک باروی گشته
که تو ز غلامی بی گشته
و ز دله تو پیش از گشته
سست به تو پیش
افتاده ز غلبه در پیش
که در پاگاه دله در پیش
سبب برکت برکت
آی به کجای خود برده گشته
ز آن روی سنا برکت
هر که در برکت از سر
بخوان به مهره در سر
از سوره بیت در پیش
زخم ملک از جیت نام
مکوی پیش و صبح
بشا ز او که صبح است
پیدا است چو آفتاب پیش
آینه رحمت از پیش
شما نه تو در پیش عشق
گرفته بسند عشق
آه ز غلامت چون گشته
بگرفته پیای مرگشته
با تو و زجا بر پیش
یک گشته ز آشت خوش
کرده سرش از غلام
دل کرده جو خنجر با پا
ز آتش عشق نه و برکت
چشمش شب در ز غلام
کرده است ز بر جان کنان
برق از غمت شر که آید
برق از غمت شر که آید

ایم

انکه دوش به ام حجت
از آه وی بهمان گشته
نشر به برکت عشق
دل کرده برکتش از عشق
خسته ز نفس و ج و دله
طوفان ز غلبه موج داده
از پیشش درون که آید
بشق به عشق ز دست
برگشته به دست بینه
بر کرده رحمت تو دجا
خدا زید به کردی از دله
هر شب به روی که عشق
جاکش به بل غمتی
افزون این سخن به عشق
کرده بی سنا به پیش
بر بام پیش از کوس
انگشتن شاکه سباب از پیش
از شیخ نایان نوری سرش
برق تو به دست عشق
ای از تو نصیب ن غم
دله و غلبه به دست علم
مرحم طبع به زخم سینه
شده به دست به سینه
چرا حاج دله به دست
دله که از دست به به دست
افعی نه رفت نه ز غمت
شده افعی به دست هم عشق
آرخه و زمین رسد به دست
کعبه است دلم فلان به دست

ددم می گسترده از جان
 دهم به چشمتان ملایم
 شده سینه زان را بپوش
 این گفت نه با سحر و جادو
 است بزم الم شده
 آتش چو زان شد
 همچون بوم به ملک
 افکند جگر و دلم
 عاشق حرف این دانه
 افکند زان که کین
 رو که به با هم آهوش
 دخت بزم به سبیل
 و رخ فکش فرود
 چون شده بخوش میزد
 بس چو نظر کمال آید کرد

و به سحر و جادو
 این گفت نه با سحر و جادو
 که کس نمی بردی
 به سر سرخ مقدم شد
 و ناله چو زان شد
 چو بر سر سرخ
 چون سحر جان فکند
 هر کس نشسته نهان
 افکند زان که کین
 کرد به بهار و زمان پیش
 در چشم زمان
 خارا کفش فرود
 به عشق تا بسج میزد
 تهنیت و دانه و مهر کرد

کلیله

گفت ای بیای شادان
 کار تو از جان گذشت
 سستی تو بهشت کرده
 با دام و سحر و جادو
 در رخ شادان سر
 از آه تو بهشت
 سحر زان که کین
 در عشق که زان تو
 عشق از تو گم
 کرد به درین فتنه
 من نیز به خانه عشق
 دردم شب در روز
 عشق به کین
 با دلت غار و بر
 اکنون و نهی بهشت

که دانه به درج شادان
 عشق تو سر و کلاه
 در عشق چو کلاه پای
 اند و عشق از تو گم
 که کس به چشم
 به سینه به کلاه
 جان که سرش تو
 را می زان تو گم
 زان که کین
 سحر زان که کین
 ایلم به به چشمتان
 همه به سینه عشق
 آه رخ این بهان
 که دانه به کین
 به سینه کلاه

بر چه طرب کزین پیشیم
 آن تو بر تشنه لب نشی
 بر سینه ای من قدم کن
 چون با همه تازه درو
 بختی در غمزه ام لا
 ای سرور طرب نای بر سینه
 من فاشه سر در آیدم
 گوی که من ز نون سر نشیده
 محزون کجای این سینه
 گفت ای که من ز نون سر نشیده
 من عهد است شکستم
 این تشنه بر تشنه تو
 در سینه محرمت جانم
 تو نیز ز من چه آید نیست
 هر دو یونجهان چاهیم

در عشق

از عشق شدیم همه در سرت
 چون درین یک عشق باکم
 عشقیم تمام پای مهر
 خوشه ها در دست عشقیم
 یک سو خوش عشق باکم
 از ماست نام یک شهور
 با این مهر نه در ماست
 عشق شدیم همه در سرت
 با عشق تو اوقات و کلام
 تو نیز عشق چید در زن
 ای چشم و بیخ عشق در زن
 بنیزه ماستش با چاک
 کز عشق تو سر کمر ترا نه
 کردم چه سپهر قرق غرق
 من با این سو کو دارن

عشق تو چه مهر و چه صفت
 نایده با و نایست کم
 از ماست عشق فلان کر
 در دست تو عشقیم
 بر ماست عشق ستم
 چون از تو جلاخ است
 در دست تو عشقیم
 تو نیز عشق است زین
 بر این سر و کلاه دارم
 بر هیچ دین موس سرت
 وی حسن تو و مهرش ماست
 در ماست عشقیم
 دوست بر ماست لبی خانه
 در برج صفت چه در ماست
 آیم جلاخ این چاه

همچون چو گوشت از پیچ
 جودت زین پیچ در
 چون به سیر و صفا بان
 آن سر و دغا به سر شده
 هر کس به عشق رفته
 با کرده فطرت چرخ و الا
 در ره کفر با عشق رفته
 و ایمان را کجاست رفته
 گشت به کشتی
 شد به طریقی نشین
 این بر عاشق روح چون
 تا روح این صفت را
 دل لادیت زین کجاست
 افسر نه فرق کاه کرده
 آرد به هوا در صفت

برشته عشق از پیچ
 شد با کوشید پای از
 در گوشت و کبایت چایان
 شد روح سبزه و نور عشق
 نالک مگر سینه فر
 کرد به چو مهر عالم کمال
 مانند لعل ز درشت
 در خون جگر نشسته
 برشته در مشت بستی
 و کستی از این کجاست
 زین ملک نه خرم به بیرون
 بر تارک چرخ نشسته
 در از تو نه کجاست
 در نور چو مهر و دگر
 دانند حدیث آفتاب

که سیم بری با درم به این کجاست
 سیم به این کجاست
 تارک تر از درون کجاست
 کرد تا بلا صفت و ام
 آتش در دج کجاست
 هر رخ ز صانع آفتاب
 به آن کجاست
 ابواب جهان به کجاست
 در سیم چوین کجاست
 به خاطر در دهم کجاست
 افشا و نظایان کجاست
 سر که کجاست
 پس کجاست
 بر تارک کجاست
 کجاست ز نور عشق چوین

و پیچ فستالم کجاست
 بر رخ از او کجاست
 آتش کجاست
 از نور اله کجاست
 در تخته مرک کجاست
 مسایه آفتاب کجاست
 کجاست به براف کجاست
 روگرد بسوی کجاست
 فتنه کجاست
 شد و کجاست
 فتنه کجاست
 یک کجاست
 دان کجاست
 چون کجاست

دل به زخمی آید
 مجنون زده ای که دارد
 فاش نه زخمی دانا بگویم
 باید که گشت روی برون
 شد بخت بخت بخت بخت
 سبب چه بان خطره کند
 بدید ز ابرو چو بطلان
 از آه بجهت بجهت
 آهنگه به بحر شوق
 از نیر درون کرب که بود
 شش خطه که از ناله بود
 رنجور ز کرب بخت بخت
 چون ناله بخت بخت
 ساز سو به چو شش بخت
 افکار و در خطره کند

ناله خطره

ز کرب و قسرها در شش
 سبب چه ز ناله فریاد
 دل که ناله بخت بخت
 گشت بخت بخت بخت
 شد بخت بخت بخت
 ای که بخت بخت بخت
 دارون بخت بخت بخت
 ز کرب بخت بخت بخت
 جان درون بخت بخت
 گشت بخت بخت بخت
 که کرب چه بخت بخت
 از ناله بخت بخت
 کرب چه بخت بخت
 از آه بخت بخت
 زین بخت بخت بخت

در سینه بسیندنی
 پرچی است هر سینه
 بر دست خورشید
 من که نه و بسیم بر که
 اورام جو آب فایده
 نوسم شام سینه
 چو باد غم و غم
 تا اینکه نماند خلق
 به باغ جهان غم از بزم
 دانه جو بویان آهک
 بر مهره چن دین زلفش
 تاجید بر در کار بیچی
 از بهر توقف نماند
 انگشتن در دست جفا
 بن دود سینه نشانی

مشه ارج در جانش
 بگشوده سینه
 برشته سبب غم
 سرشته شادام بود
 منگوش از آن سینه
 تا که از آب خیمه
 برکت که نه بسیم
 پشته بودی ملک
 چون که شکوفه خلق
 در خانه است سینه
 در سینه که نه در سینه
 پشته نه براف زار بیچی
 بر هر چه زار که نه
 پشته از که نه در سینه
 پشته پشته پشته

کرم

کرم سینه که نه پشته
 چون که نه سینه
 حایه لاله خاشاک
 چو تو چشم غم
 چه صده انکشتن
 بیشتن که نه در سینه
 چون که نه پشته
 چو ده چه پشته
 خاله جو زمره و جبارت
 از بهر که نه پشته
 خیمه جو سینه
 از بهر که نه پشته
 چو ده چه پشته
 پشته پشته پشته
 خیمه از بهر که نه پشته

پشته که نه پشته
 پشته که نه پشته
 سوان نظر تو خاشاک
 کرم پشته
 از آب غم پشته
 کرم پشته
 نفی که نه پشته
 پشته که نه پشته
 کو که نه پشته
 پشته که نه پشته
 پشته که نه پشته
 پشته که نه پشته
 پشته که نه پشته
 پشته که نه پشته

از کوهش پنج جبهه
 کار تو زستان باشد
 ای کشته زلف ازین کوه
 بن کوهی نو به کوه
 گویم بخواه که در شادان
 جانت شایسته برین
 از کوه کباب کشتی
 کشت تو بروی کوه
 اوست چارون کوه
 کوه ز کشتی برین
 پسته صورت است
 شد از صورت برین
 از صورت کوه تو تا
 کوه کوه از کوه
 کشتی است کوه تا

در کوهستان با کوه
 روز تو زستان باشد
 بن کوهی نو به کوه
 آینهش دیو به کوه
 این کوه خوش روی کوه
 شمشیر تو از این کوه
 در کوه کباب کشتی
 از کوه کوه کوه
 کوه کوه کوه کوه
 از کوه کوه کوه
 کوه کوه کوه کوه
 کوه کوه کوه کوه
 کوه کوه کوه کوه
 کوه کوه کوه کوه

از کوهش پنج جبهه
 کار تو زستان باشد
 ای کشته زلف ازین کوه
 بن کوهی نو به کوه
 گویم بخواه که در شادان
 جانت شایسته برین
 از کوه کباب کشتی
 کشت تو بروی کوه
 اوست چارون کوه
 کوه ز کشتی برین
 پسته صورت است
 شد از صورت برین
 از صورت کوه تو تا
 کوه کوه از کوه
 کشتی است کوه تا

در کوهستان با کوه
 روز تو زستان باشد
 بن کوهی نو به کوه
 آینهش دیو به کوه
 این کوه خوش روی کوه
 شمشیر تو از این کوه
 در کوه کباب کشتی
 از کوه کوه کوه
 کوه کوه کوه کوه
 از کوه کوه کوه
 کوه کوه کوه کوه
 کوه کوه کوه کوه
 کوه کوه کوه کوه
 کوه کوه کوه کوه

زین آب که شد زلف آفتاب / هر چه در سرش بر سرش
 لبش گوی سپهر و نون / زاده از دانه افلاک و جلال
 لاله تابان روی ساربان / کین که بر سرش زلفش
 سوسنی شاه و سبزه و در این / از حضرت زینت کاف
 میکوش تو در حساب برین / در آب و دانه به چهره
 شاد و به سینه و در / چشم تو خنده بر روی
 در سینه و بختان خوش / خط است نشان کلاه
 که در طور و در رطلان به بر / زین حسن کوچ که بر آب
 این ملک که بختی سپهر / بر سینه و دانه کینه
 بر سینه و سینه و در / از سر و حسن که در این
 شد قهر از دانه و دانه / در سر و سینه و دانه
 محمدی که زلف سپهر / آلام که بر سینه و دانه
 تنه تو سپهر و در این / شده بر سینه و دانه
 اند از طریق که در این / صدقه تو هر طرف رطلان
 این سلاطین و در این / از غیز هر تو که در این

محمدی

محمدی که زلف سپهر / در سر و سینه و دانه
 مرده تو که زلف است / زاده تو که زلف است
 این قهری که بر سینه / در سر و سینه و دانه
 پی تو از این بر این / بر نهاده و زلف است
 در سینه و زلف است / جان داده و زلف است
 تا به زلف زینت کاف / نور و زلف است
 تا چند بسینه و دانه / محمدی که زلف است
 زینت است زلف و دانه / چون زلف است
 زینت است زلف و دانه / زینت است زلف و دانه
 داری چه زلف و دانه / خواب چه زلف و دانه
 تا چند کین تو زلف و دانه / زلف و دانه
 این و زلف و دانه / زلف و دانه
 پس بعد سینه و دانه / با خلق جان نام و دانه
 با محمدی که زلف و دانه / خواب چه زلف و دانه
 چنانچه زلف و دانه / هر که زلف و دانه

کجا آمد حجت و اله بود
 زمر هم که خان طیش
 اندیشه که از آرزو بود
 دین و شاهانم کش
 اف ز بهر دیار گشته
 چون صبح درم با خاک
 بر لب دمام غم عشق
 پرسته بلا عشق برت
 که دیا بای بهر گوش
 که کس سخن عشق گفتی
 در گفته او جزوین بهر
 سوزا پسین در کشیدی
 نوین پای پرست می کشی
 اگر کشیده شاه جید کش
 آردی بر می کش کش آه

بختش با آسمان زخم بود
 در جگر و در سینه کش
 چکش مدخله بر در بود
 ز دمام نموده که کش
 بان و آردی روز کشیده
 شهر رخا سپید چو کا
 سیر برینه حد غم عشق
 چون شمع ز نور زید عشق
 که عشق می کشد در عشق
 از غم و غم در عشق
 در پیش برت آه آه
 نه غم از این صبح سپیدی
 عشق بهر روان آب عشق
 این بود تمام عشق کش
 چون سبزه بستان کش آه

احوال

آفت و کله آرد آب غی
 بشنید که در میان آن غی
 دهاشته چون غلام چن
 زویش بر گوشش کش
 رو که بان که کش
 گفت ای جبار غم و غم
 هر رخ ز تو شد بوش کش
 گویسته و چرا غم داری
 حرف تو گوش گرم آید
 از غم و غم بهر غم
 خوانی به کشیده کش
 از دست زان به کشیده کش
 اکنون شده از این کش
 پا تو می عشق غلام است
 این شعر است ای غم

ز بخت زاده در جگر غی
 در گوشه بر لاله در سلخ
 سوزانده کشندی چون
 آه است که کشیده کش
 که دیا بهر جبهه غم آرد
 آه که بکون لاله کش
 بر حرف تو عشق کشیده کش
 روحی یک غم داری
 که را زدم تو زدم آه
 که کش از لب تو کشیده کش
 در دست تو گوش بهر کش
 چون شده اند به کشیده کش
 که پای تو را میبرد
 بهر دست تو زدم و آه
 با غم نه شخص کش

شریک زینت و جان شد
 از آن که زنده از آن که کشته
 فرکان توان بخت را
 هم یک زینت هم در کار
 سبای نو فیه نیک
 ابروی تو سجد و کاه بخت
 سبزه شاد بیک مریت
 بدست شاد بیک مریت
 بگوشت جادو
 در رنگ تو لا زله دارد
 سریت کجا سبزه
 بر شید قید چرخ
 فرکان کجاست نو از داری
 صد شعله ز بر ناز داری
 شکست بر کوه کسیت
 آینه کجاست ز زینت
 کوفتش شکوه نو از داری
 بر خنده نو بکار داری
 جز شید کجا ز جانت
 بر یک کجاست ز جانت
 معشوقه روح چون تو بشی
 هر چه در کجاست خفاشی
 با آنکه منی است در بر کس
 کجاست کشته تو بشی
 گفت از هم کشته داری
 بدست ام به بدست
 بخت از غرضش غم دور
 زینت و زار و چشور
 بر که به جوشه از دلم
 گویم عرق کلام بهر

آینه بگوشت سبزه
 آینه بگوشت سبزه
 این بیت در آن تمام شد
 در مقام دی و نام
 خیره در دلم خورشید
 از سوز که از اندوه
 در دنیا شرابا بر خورم
 در بر رخ و دلم کشته
 آینه بگوشت سبزه
 پیرانی آتشین چشم
 بر پای تو کجاست خوش
 از ناله و جگر شکستم
 چشتم نه در آه کرم خورم
 از آنکه کجاست بگوشت
 در ج و شرای و دلم کشته
 زینت و شرای و دلم کشته
 گفت بگوشت و دلم کشته
 جانش کجاست ام کشته
 آینه بگوشت سبزه
 آینه بگوشت سبزه
 این بیت در آن تمام شد
 در مقام دی و نام
 خیره در دلم خورشید
 از سوز که از اندوه
 در دنیا شرابا بر خورم
 در بر رخ و دلم کشته
 آینه بگوشت سبزه
 پیرانی آتشین چشم
 بر پای تو کجاست خوش
 از ناله و جگر شکستم
 چشتم نه در آه کرم خورم
 از آنکه کجاست بگوشت
 در ج و شرای و دلم کشته
 زینت و شرای و دلم کشته
 گفت بگوشت و دلم کشته
 جانش کجاست ام کشته

کشتن کمر و علم خان است
 در دایع شش کفحه مجراند
 چون کمر گرفته جاکشیدن
 دست سدم عشق پیش
 بگرفت بخت طران غمگرا
 آزار زویش صد بایان
 آرام رسیده همچو پرتو
 بهشت بری انشتا پیش
 بگذاشت حد بعد در جرم بد
 بر لافش نه کرد چو پیش
 چون دید سلام روی چون
 کردید کشتن چو نقش از
 همچون چو به بد کرم رویش
 گفت که کجاست نام داری
 شعله زده مقدمت حور را
 جان بست و نه ندان چو پیش
 خوش کشتن نه اندیش چو پیش
 در کجاست نو و است سکین
 کان کمر فلک است پیش
 آن که هر یک به بدان
 ر که بکایت بد بان
 کشتید همچو در کشت
 آفت برادی و دگر
 در کجاست نه خوشتر با
 شد با کمر قضا و آفت
 جان از بدش چو بد چو
 با کرد فرج بد و هم نشد
 انداخت کمر فلک رویش
 زین رنج نه چو کرم
 کرم آفتا بچشم ماس

ازادی

از روی تو امده کشت
 روی تو جلاخ مله پیش
 زهر و چو دست دراز
 آرام تو بدن تو و هم
 اندک لب تو کفایت
 کشتن سرین زویش
 چون بدشت لال امر
 امر در زشت و هم نظر
 پیش آئی در آمد سر
 و آفت و خبر زین رواری
 سرین غری و در غایت
 از رنج زشت ملاکین
 از سینه جلا خفا بردن
 زنجب کعبت و سخن
 کشتن رسد نام دارم
 ش و ایله شون کشت
 آرام فلای آه پیش
 شد ناله من چو سدا
 صداهم زوین تو و هم
 داری نفسی چو آشتی
 امر در بر آفت و خورشید
 اندک شنی به دولت امر
 کجا تلوز جان غریب
 این قصه پیش پیش کردی
 صدق خط غم زده ادی
 بسرای و آن غم ای جان
 نشر کج غریب سرین
 صوفیه و خب بردن
 این دلی خنک چو سخن
 در شعر و فایده دارم

باشد و آتشین هم مرد
 افش تا غم روی سر کرد
 او که هر چه در آید است
 اگر می خنجر چه بید است
 هم شرب بر آید که کم
 که ای نفس کنی برام
 روزی زگرشده ای یارم
 افش ده بکای شوق در دام
 آه و برون در آید هم
 آرم رسیده کشت برام
 دستم گرفت ز یاد برفت
 بهشت و خرد جا برفت
 ناله و گوی بس
 ناله و گوی بس
 شطرنج که قیاس
 لا جرم تو می فریاد
 شد کوش تو شد بیدار
 ملک بادی شد بر باد
 که یک ز تو ناله تر بود
 پیش جو غلات چه برفت
 بنوا نه نشی بیدار
 سبب شغایت از زانو
 میکش ز غم سیر گشتن
 در آینه جسم بر گشتن
 در داکه فراق روی چون
 جان درین کشتی بران
 نفوس و رفت ز سر و تن
 او و آید شد هم کوش
 لب نه در از میگو
 آتشش برک بار میگو

یک هزار بار نفوس
 کز ناله شگفت نفوس
 میخواند و در دین
 کز ناله شگفت و در دین
 خدایان ابرو در رخ نمود
 زین بج بسینه تیغ نمود
 کای غمی به رخ رفتی
 آن نیز باز در آید
 گنگ ناله نوحی کنی بر باد
 بسبب کوی چه عجز
 نه بر شش کنی و نه در آید
 خورشید بر شش بیکان
 بر سید و از دوش زانو
 بخت و در مدینه را از
 لب از دال شوق سر کرد
 ز ناله و بدش ملازمت
 شد آنچه مله بگوشت
 کشتن چه کشتن شگفت
 آگاه شد و نه غمی بیت
 هر دو بش بر خور
 باده کشت بر شوق شگفت
 در دین و باده یافت جان
 رست از آن شگفت
 دین بدم آفت کشتن
 هر دو ای رفته جان بران
 آینه نظر چه نقطه کردن
 ز کشت چه درین مقام
 کشتن و دگر ناله شگفت
 بهر حال چه در گمگون
 ناله برم چه پیش کردن

بشید جزا بمهر کس
 از نام کس که رخ نهان
 لایق کف روی چو نعل
 غزل غزلان سلام به او رسانان
 ای مهرت آن فلک چرخ
 ای آفتاب بهت بر سر
 ای زلف و زینت به
 ای سینه نشانی و نشانی
 ای شوق بر آسمان رسان
 اله باد بر کرده خانه بزم
 ای که در خوراک جان نه
 ای رفته ز شیر عشق بر دل
 ای با دود کلام کمر بست
 در عشق مملکت پای کس
 من خضر خنده ام بکون

کن فہر

من صد گره ام خاوه در
 من پوی کشنده ام کجانه
 صد شکر ریشی گرفتار
 سخته شای است با صد اول
 پابند نه بحکم تو در
 در دل ز پیر سر سینه
 کس عذر ندهد بزدت
 سبک نشسته است کزانت
 خود انداخته است فدا
 کس نه سیر که بخت
 با او کس بفراخ باشی
 که سینه کسی چو باد پاهل
 دایع کسی جبر نشینی
 نشسته بر کشنده شو
 با او سب رو می گزشت

بر تو زنده کار کشیده
 تو که ده از طب کرانه
 چون کسج رنج نجف
 برگردن تو کشنده فاسد
 نشسته بهیوی تو باز
 با تو چه جسد بی نیست
 این دو چشمه در حضرت
 نشسته برکت کعبه چون
 نه دل چو منت نه فدا
 طوقه چو سب با جوش نیست
 هم صحبت دم جلاخ باشی
 کای تو است در پیش
 تر آن آینه روی تو ز کج
 پایت چو دست نیست
 چون گوهر نه میفر درشت

همبازی کور آموغان
 چون مرغ دل شکسته
 در گستر عشق پادشاهی
 کوفه تمام دلو شکسته
 من خایه نشین بجهل
 بر باد نمی پریم خراب
 دل نموده بگوشش دارم
 از سن چرخ توبه
 زان در پیشش زبسم
 چون در کمر رویت بستم
 هم با هر لوح با نصیحت
 عربت و با هر صبا
 بر خون بسکه بسوزم
 امم بکشت سینه تا پیر است
 از ناله صده ناله من

فارغ از حال سپید
 پیت لکته پخته
 که است سبزه و ترید
 لیکن ز منی چه عشم
 که و با هر حسون و هوا
 هر دم که لعل من چو سکه
 برت ز حسون تو بکن
 نقش کشیده ام بر پند
 است مهرت من بستم
 منب تو بآب جو
 موج و دلت در صحن
 هر شب شرم ز غم سنا
 و زانک خدایت بروم
 بر نایخ و جاد شمع در رخت
 پر شود شقایق خدایت

جوش زنجار عشق خورم
 بر زانک شکسته
 افکنده ملا سنا و ریا
 آتش غم عشم خورم
 هر دم بفریب گشته بگو
 زانک سینه ام در شکست
 به تاب شکست تابش
 شد لک ز رنگ من بگو
 چون در شب زهر خورم
 کوزه شد از این خورم
 تا بر دل من زهر و دی است
 ناله عکده بر دلم دام
 آتش غم ز من بر دلم
 من پر زهر و دشت و درخت
 کردی چو حسون بهشت

شاداب شکسته بسوزم
 نهند بر آب سینه
 دستم شاد از دمال گناه
 آتش سینه ام بسوزم
 سبسم تا چو پشته بگو
 غم شکست در دلم شکست
 بیاب ز غم شکست
 زانک سینه من بگو
 صد عکده زلف خورم
 از چرخ سکه شمشیر برون
 بر کندن من بگو
 خون بکشد ز چشمه رش
 حلقه شایک چون سوز
 یاد من می آید بگو
 دشت زهرم خدایت

که کمر شامی بیخ رخی که ده شامی بیخ رخی
 چون باد به شامی بیخ رخی صد بار شامی بیخ رخی
 رخی تو ز شامی بیخ رخی من گشته ام از شامی بیخ رخی
 و آن چه بگوید این که از می این است حرفی شامی بیخ رخی
 در عشق تو دل خوشی نه در عشق تو دل خوشی نه
 که سوز تو در بر من است که سوز تو در بر من است
 محض من به یکس نه محض من به یکس نه
 تو هم شامی بیخ رخی تو هم شامی بیخ رخی
 و آن غلام است این که و آن غلام است این که
 زین در بر شامی بیخ رخی زین در بر شامی بیخ رخی
 با آنکه میکی تو با من با آنکه میکی تو با من
 و اگر تو ملا میکی من و اگر تو ملا میکی من
 اندیشه ز پیش و که دارم اندیشه ز پیش و که دارم
 غم در دل می شامی بیخ رخی غم در دل می شامی بیخ رخی
 دارم چه دمی عشق تو دارم چه دمی عشق تو

من عشق حقیق من از من به یکس نه
 با زای این که شامی با زای این که شامی
 به شامی بیخ رخی به شامی بیخ رخی
 شامی تمام که به شامی شامی تمام که به شامی
 در دلت بیخ رخی در دلت بیخ رخی
 و کشت کوی به شامی و کشت کوی به شامی
 چون غلام سلام من غلام چون غلام سلام من غلام
 بنویس به شامی بیخ رخی بنویس به شامی بیخ رخی
 چون طرد و یا شامی بیخ رخی چون طرد و یا شامی بیخ رخی
 به شامی بیخ رخی به شامی بیخ رخی
 از دهن غلامی شامی بیخ رخی از دهن غلامی شامی بیخ رخی
 شامی بیخ رخی شامی بیخ رخی
 در شامی بیخ رخی در شامی بیخ رخی
 برق شامی بیخ رخی برق شامی بیخ رخی
 آن به دهن غلامی شامی بیخ رخی آن به دهن غلامی شامی بیخ رخی

آن باد و خاکش کشت خمر
 نوامه در سطل آب سحر
 بر سر و سلام لایق کرد
 کفش بران پنهان
 من و آن شعر خواند آن
 من نه و هر کشت کوی
 از دست تو کشت کفتم
 بکشت از سخن آن حجت بر
 جناب شدم بآن تو
 این گفته و یاد من نه
 کبر شدم و در و جناب
 آب از چه شکر آب کشت
 نش از چه با خمر باشد
 زین تو هر یک یک یک
 من بزم و در و کشت

نوامه ش ز سر و کشت
 از آه سندان آب سحر
 با جام پریش کشت کمر
 گدازد عسر و حزن
 جان منی حبه و دانه تو
 من سینه کشت رویت
 بر سر تو هر یک کفتم
 آن دستان بآن تو
 و بزم و کشت به شکر
 و نوامه ش کشت به شکر
 کز هر چه کشت حجت
 شکر از چه کشت
 هر چه خار و در باشد
 اقامه بر و خط ملک
 اقامه ای جان روشن

چه تا بهم و از خودم نیست
 کمر و ده تا رگ سحر
 شکر شکر جلاخ من
 آه هر یک کشت
 سینه نه بر جلاخ
 زین و ده حبه بر شاد
 از چشم و شکر بچشم
 کشت این سخن شکر
 به حجت شکر روی روی
 شکر و غدا و به هر کد
 چون کشت تا در سلاخ
 بنام و به پیش نه صد بار
 بوخت سهم در زماش
 کما ز جان عشق چیده
 به به به با شکر شکر

بر دوز و لم به کشت
 اقامه دوز کمر از شکر
 چه شکر و شکر و کشت
 برق خشم ز شکر لاله
 بر زخمان شکر شکر
 چون سکر و از شکر
 شکر آب و کشت شکر
 از حجت سینه و شکر
 اقامه ز سر و آب و شکر
 اقامه ای حبه و شکر
 اقامه حجت و شکر
 کشت این سینه و شکر
 به به به و شکر شکر
 به به به و شکر شکر
 به به به و شکر شکر
 به به به و شکر شکر

بنواخت بر سر آستان
 شد شمع روشن بر روی سبزه
 چون چشم سلام بر روی شد
 در عالم بخش جزو عفو شد
 کردید غزل سرایش پیش
 بسجده پیش این سبزه
 کردید روان خود به این
 حق محبت در دگر سبزه نشکر

ای پادشاه کجاست
 ای عشق نواز صحرای دور
 ای ناله تو به دل پیوسته
 ای ناله حیات عالم
 ای غیب نه بقله مر
 ای بک جگر من کرد
 ای روی تو آتش کبر

ی کلم

ای کرده بهر دو لفظ ده
 ای از فرمان سبزه ای
 رویت بینا کرده دعا
 از حسن تو هر کشته شد
 خوشی تو شراب بکار برده
 بار کینه هم چو سوی رفت
 دارم به ای روی سبزه
 همچون جبهه و تو جان جان
 از جان برست بیاد داده
 او بر دل خود به این
 او داد و بیا داد آب روی
 او ز خاک و جان به از غم
 چون دیار صاف بر نهد
 او مهر از او کنون چو تو
 با مهر خط لب کس کجاست

رفت ناز چشم من سبزه
 پیش نهاده از تو بر چین
 نازات نه خبر بر شریا
 خست ز رفت کز غمت
 صد شعر جانده نثار بهر
 دل با من ام بر روی رفت
 صد شعر و شین چو بهر
 او پوست تو نه بستر نه
 تو در بر من کشت ده
 تو همچو بهار صدم و خوش
 تو شعله فتنه بر لب
 دشمن شکار غم او بر غم
 جان را بکده ای عشق بید
 با مهر نیک و بد چو کوه
 آتش بر آب کس کجاست

ای بار کس کشته شود
 در راه وفا و عهدی از وفا
 نه تر شا از ملک عشاقی
 چنانچه بد روان به رخ
 آنکه بقی بر سر دانه
 بسته فزون ز مهر و نگ
 کرد تا چه تشنه و کرب
 هر کس و باب عشق شد
 بگفته چه بود و دوست
 از رسم به سخن گویند
 من آتش فتنه عشق
 با من بکنه ز رسم کو
 از هر که ملا برست
 من عشق شده نیای هر
 پرده و آب و آتش

هستی ز کجای عشق تفرده
 از پست و انگیخته از غر
 بگفته از جلال عشاق
 کس و رسد برستان نه
 همه به پیش عشق خود
 بنامه بسته شان به نام
 و قسین دیشی من در این
 چون ملک کجای در عشق
 از یک و به پادشاه است
 عادت چون از نام و
 بگفته و کجای عشق
 در عادت این چه جو
 بر رسته و مهر که رنگ
 خفته و دانه است ز آفر
 از ملک کشته است بر

نست که ز کس کشته شود
 هر کس و قدم نه در این راه
 بنوعی جان به شد و شو
 تا بر کس و ملایر کرد
 باب بکلی عشق نمون
 که روح این بر آفرید
 و این صفای دل کس گم
 مد شو ز سینه بر فردا
 به عشق شو به بر خیره
 در جان بگو با ملک
 به و خفته به بر باد
 تا زورش شناس عشق
 این فرقه غم نام جان
 به رفته و زان مل
 کز آمدن سلام دمی

دارم که کعبه دیا
 به پیش پیش چون
 به پیش پیش عشق تفرده
 سقوفه روزگار کرد
 این رفته و لاش زین
 نشت دشمن روان فرود
 تا به شو ز زینش گم
 پرده نه شود در آن بود
 این هر که گفته و شود
 در این کجای عشق
 به و خفته به بر باد
 تا زورش شناس عشق
 این فرقه غم نام جان
 به رفته و زان مل
 کز آمدن سلام دمی

بدستشده موافق بری
 افسرده زده کن بهشت
 هر طبع و هر کوفت جفا
 که کرد بر هر بر منزل
 دیا سر خویش بر زمین
 آنچه بود بجوی بر زمین
 به دی چه نهستند آید
 شد چندی شکست بر زمین
 بنور از آب مرک مرده
 شدین بن چن را فرود
 شد تیغ زمره سینه بکاف
 خشکیده و داغ آرزو
 افتاد و پای ملک جبری
 جمعه با حسن زخم کینه
 شد شکست بان سوختن آرزو

افرا

افتد ز سر کلاه ز بنی
 ادراق سترش و از او
 هر لب خند و جان
 ز کس زلفش و در بند
 در رخ باد و کشتی
 افتاد و در رکعت و خفا
 کردیم چو دست محمدان
 شد با همب بکافری
 کشند در حشا قنار
 اندام من چمن قنار جوهر
 بنام کشتی مصر
 شد کرد و چو باد بکشت
 کردیم و او برف و بزم
 چون بمرق شمع بزم
 روح از تن باغ خشت بزم

در لاله و لاله زورق
 بن چشمت ناکش بر رخ
 از دست باد و سر و کلاه
 و آن طبع ز جوش کعبه
 ریمان و بخت و بخت
 شد و بخت و بخت
 افتاد بان خند لبان
 نشود و هم بکافری
 کند نه با حسن بک
 رنگ از رخ نوید جوهر
 در رخ شکست و کشت
 اموال چمن خشت بزم
 باد بر لاله زورق
 شد آب درون جوهر
 شد رفته آب و کونکشت

برادر زدن دوی شک
 خواب و سبب غیر روی
 سودا شوی چو لاله بخت
 شد کوزه دانه کدبان
 بریز چمن کز آه کورده
 کسرت باد با بستی
 بر فتنه بخت سرد افاده
 بیکو صبا رخ کمر کج
 ز کس بر میر خست بخت
 نه بن ز نسیم تا توان
 سر خان تملک نسیم دم
 بوس ز جانت بر کشته
 کمر صحن در دین است
 چون کشته در صحن میر
 از نه می باد ملک عز

خواب رسد درک میر
 لعل کجاست روی زلفی
 خون بر برگ در غول غوی
 بهر کجاست نشانی
 زان در حسن سبب کز
 زان تن بید و دانه کجی
 سر دوزخ تندر و افاده
 بر لطف بویک نام خدر
 بر تن عدم کمر غایت
 شد پیر همه نو جوانی
 در نو نشسته روی بر
 در جیک بهر سبب کشته
 زلفش بر و با بوی درخت
 شد رنگ کشته بر کج
 غرق بر قان شای چوبه

غنچه لاله ز خجسته
 آتش لعلش فی وای
 بسکت زده سبب کشته
 بام شود و از کوی کشته
 الله بسعد عشق شیه
 نه و بفرق نطق خبر
 بس چو شیشه این غزل
 کشتن کندن تن و پوخت
 یارم بهشت ده راه بود
 هر که کند نیم شب کیم
 به یار جو زند که حلام است
 بهر و بغمه کشته است
 من شمع بخت بادا
 بر دانه کشته عشق فرو
 در و د حیدر عشق شیم

آب شای چو بکشته
 آب چو سبب کشته
 در بر افغان شکت
 دین چه سبب در کون
 چون روح بدل در کشته
 خواند آن غزل و کشته
 لعل کف روان بدین
 ده کیم به پیش بخت کج
 بایست شب رویه پیچ
 چشم زنده و ملا بر کیم
 بگر از ریت ملا و ام
 از ناله من کشته است
 خورشیدش بنا و ادم
 از من شایست و شین
 در عشق زهر کشته شیم

باین سر مستکار عشق
 از هر چه باب بسته بشم
 چون تو من به کام چیده
 تا که غنی بنم شادم
 وقت است که این چرخ بکشد
 وین رشته غم تو گشاید
 اگر تو هم ز قید هستی
 تن بر تنیک و به بندگی
 ردم به یمنه یک
 س زدم در خن زار بخت
 این گفت نهاد در دیوار
 گفتا چون بیدم در جهان
 بسته سزوش ز بزرگش
 زلفم که کشید زلف
 جیگر و شام بخت سزید

اگر تو نه عزادار در عشق
 در دام عشق نشسته بشم
 باشم که از روح او بید
 در غفلت پس عمر و دم
 بر او از گشاید بوی گند
 هر که در او این غدا بخت
 هر دار به از رخ رستی
 در غدا پیش که کشیدی
 بر سر هر چه بخت گیر
 که دم چه نسید و پای
 کوش ز خطا به چرخ
 که ز کشید بر سر بخت
 در زلف کشید باین
 در او کشید چرخ در
 با که بدم و می بزد

اول

کشید باب و با کش
 چید بجای بد در دم
 بر سینه من بنید و غنی
 در ناله و بید ناله را بخت
 سزید و نشین آن در دم
 بنید بهم باه مردی
 بید که کشید در خون
 هر چه بخت بخت باید
 بید چه بخت که کشید
 ناله است من این بخت
 او سر کشید زلف بخت
 که در چه نام که نام
 در این بخت چه بخت
 تا سزید بخت
 که بخت چه بخت در بخت

سزید بوی که در بخت
 که در کشید که بخت
 ناله که بخت چرا غنی
 در ناله که کشید بخت
 سزید و بخت که کشید
 بنید بهم به بخت
 بخت باب بخت بخت
 شمع که بخت باید
 بنید چه بخت بخت
 که بخت بخت بخت
 بخت بخت بخت بخت
 بخت بخت بخت بخت
 بخت بخت بخت بخت
 بخت بخت بخت بخت

بیدار شد و بیدار شد
 بدو و خود تو بیدار شد
 هر که ده باب از دین
 جز یاد تو باشی بکار
 ناله و زاری است آن دو
 بر جان بشوید چو کرب
 خود که بر سرش نشسته
 یار و خشن پادشاه
 آن دو باغ خرم سر داد
 آن عجب جان ترنج شد
 از سر است آن ترنج زنج
 ناز و نفرت بر سرش نشسته
 اکثراً و نه بر سرش نشسته
 بر سرش نشسته شمع است
 بیز و زلف و خنجر و شمشیر

چون روح بقلب راه
 سرشته بر دشت پیوسته
 بهر همیشه از بخت
 بیکه زده و بیکه زاری
 نه که نه دروغش زده
 نقش چو بنفشه است
 کرد و بنفشه ناز که زار
 لبان ارم خلاب
 نشسته زنج و زنج
 شد آب حیات بر کوزه
 پذیرش کمانها و خنجر
 کرد اندوه روان و پادشاه
 نه بهر ترزد آن شمشیر
 سید شادان از نظر
 می گفت می هزار و دویست

بیدار شد و بیدار شد
 غم و دل با حسن اثر کرد
 سر نو ز عروق از خون
 زمین تا قاعه آب بر سرش
 یافت برین و سید کمان
 شد و عمارت عزیزی
 پناه نصرت روح شد
 جا که سینه با درنه چو
 نه آن که کوی ده کوزه
 شد سرخ ز آب که شربت
 چو پید صدای هود و کوه
 لاله بر تپه کفن شد
 خورشید بپای خویش نشسته
 بر غنچه رشت مارون زده
 نه سید با خلاب

شد قند زدن کمر حلقه
 زمین تا قاعه لاله بر سرش
 جان از تن سینه بر سرش
 خورشید بر سرش کوه
 خشم بد و غم سفره دار
 سبک و بوی خوش بوی
 آن و زک و چار و عشر
 نه رشتنه ملک با کوه
 خورشید خلیج سر و کوزه
 آتش که با شده دریا
 خورشید بپای خویش نشسته
 آتش نه بخون چرخ نشسته
 سید زده و نه خراب
 سواد باغ و سرخ
 تن نه بیک با بلور

از نام اوست چرخ چرخ
بروشید ز چرخ رکن است
شد صافه هم نشین رخ
خوشید سنا با گرد
غم خون بر سر کانا
چون شک روان خوش
بگشت ز ما و خنده بر
بشعشع تمام روز کردید
بروشید خدای از می ناب
بروشید هوا با بس بر
برشع در بد چرخ فانی
آنگاه در ارغنون نه بدید
منبر رفت و سازش ساز
گرفت گوی خوشتر
بربط در نوحه با ریشک

کرد چای سنا از نعل است
پایه ز سبک کشت است
روید ز سبک خدایان
دسته و سوگواری کردید
با کلاه کرد و است
از رخ فرخ بسید جرم
نوحه و برشک و نوحه
خوشید سنا با گرد
شد شیشه ز شک چرخ
بگشت کشت ز جرم
شد کشت بان می و فانی
سرخ بعد از خون نه بدید
از چرخ و گویا آواز
بروست بکج از دشت
بگشت فراق ساز سبک

قانون نه بود سنا
دف نوحه با نعل است
سطوب خندان شد گویا
آلوده شد بر نفس بد
آتش ز شک شمع
جان وادهای عشق خون
مجنون کمان از این چرخ
شد و عشق ز سبک
بدل شد ازین می هر که
با دشت کمن فرین
الغ بهت بدل نهاده
سبده که عشق کشت بد
بشعشع ز لوت کلاه
جسته خورش شمع بد
این طلب و ده های

میز و برش و برش
نه موبه آب آب سبک
پهلوی کما خنده سبک
بگشت های جان
آلوده ز شک کشت
زین قیبت خوشتر
خوشید ز گوی و شمع
با خنده مکه شمع
جان کرد و لای عشق مجنون
چون کج نهاده در زمین
در بر رخ مکت کشت
در چشمه نایه آسمان
مکده و شمع ز آواز
در راه بقا ریشک بد
مقصود روان و ای

در ال نه نشسته آذر و
خنده آن و شکسته چرخ و
چون ده گند بر لبش چون
گویند و ای محب مشهور
نه خاره در بهیم نه گش
آچه زو صلابت من فشان
از دهم بجایم نظر کن
زین قافه کو تو باز مانی
هر آه فانی با نا کجو
چون بر برد چون کج چون
چون کن کن به شکر و شکر
سپند و جان من میرد
از جی در ابرو چینه بند
این جسم سبک از هوا ک
این گشت و خنده پاستر

افزاید

آتش ز کشته با نش
پوشیده به ده چینه
آتش و ستاره از لب و دم
گردید شراب چینه نوش
آتش در رطوبت و دل
پیر این مانی و چینه
آتش آتش و در کسین
بر روی زمین کشته
آتش و قمر بسته است
گردید زخمه خوشی باز
میکنند و نمیدانند
موجت چرخ و شمع از لب
در غمتی جان خوشی حیران
افکند بای مرگ بر دوش
خون رحمت تو به نای نیم

فرما و ز مهر و زین آید
 ایام به و چه این او کرد
 آن که به نگویم هیچ
 که اند به جز بقر آید ز
 که آب حیات می در
 خون در رک جان نمرد
 بر کشت ده نه در دل
 از دایره پناه و برین
 نیک به چون ز غم
 کشته به پوشش خود
 جهان عرب یک کشته
 که به در طلال بر خون
 اند دگر و از غم
 چون جی خود در تر خاک
 از تربت او و مبدل

کشتی تو در روز محشر آید
 چون ابر سبزه گریه کرد
 بخت نهایی خیره ز خون
 بر خاک و در ز غم
 شد نور نه به غایب
 جان در تن خاک محو کرد
 چون روح در آن غم
 بر حبه ناز غمت فزون
 چشم به واقف بر نشسته
 چون در که است آن کج
 هم نور آفتاب کشته
 کشته تمام خلق محزون
 که کشت ز آبجوی کشت
 گرفت ز بن غم ز یک
 چون در کف ساقیان پیام

شد که و غم به کشت
 به نغمه اش و غم کرد
 چه دانه غم از بن آید
 قمری دل و جان شاد کرد
 که به باد و سبزه شوق
 غم کشتن بین کشته
 که دید چه و نشین آورد
 که دانه درق چنان کرد
 آن طاق در و افلاز کشته
 در کشت و کشته
 انفسه کون و سحر آید
 از گوش چرخ و بهر سوی
 آن تنخوری ز غم
 مشتاق ناپیدت بکشت
 چون به قلم ناپیدت

که از نونه غم ز شوق
 سر را خفته از غم کرد
 چون در تمام آید
 سر به نغمه را و کرد
 شد بهد که تمام غم شوق
 کس به سر کشته
 از کوه و سر کشته
 بکشت از آن چنان
 کس به کشته
 بر سینه شوق نافتند
 سر روی هزار قصه بر پست
 زبان و سر نافتند
 که سوی کشته
 به روی خدمت چو که بر پست
 هر سو کشته

چون شمع کند به صبح تاب
 آب اخلاص از حوض تاب
 و اگر کند به آفتاب
 چون رفته کنی بکاف
 آید بهر صفت آب با تو
 آیت و به نشانه
 در راه نشانه چو درون
 هر چند هست نالیک است
 نون حریف را با
 تا جام توست پر ز باد
 در آرزو و هوس کنان
 سر خوش بروی برون
 شقی بر این سپردان
 این زنگ و رومی شاد
 بزنند بفرق خلوت محو

پنهان کند چو آفتاب
 چون با دانه است بر
 پاک کند بکاف آب
 کرد و بر پستان
 که به سخن نه آب با تو
 از ریشه بر اوت بکاف
 خود را بکاف
 شده در او خوراک
 پس که سه سر شاد
 آب به کنی خوش
 چو ده رگیب کوفه
 تا بخت به کس نه
 از مات و غیره
 است همیشه جان
 باشند بانی حوت

چون هو زهرگر گشت
 در دهر به ریت کند بر
 هر دینا و صفت تاب
 افکند بهی تر که نور
 کوبی خود در دست
 خلاصه خود ز نور و شرک
 پاک بفرق نفس کج
 نیکو بجان به
 که سر که خوش چین
 جو گفت ان زهر بزار
 هر روز به خفته
 هرگز نشد چو آن
 چون حله خود برت
 خواست اگر تو هر شادی
 از حسی نه زهره
 کردی و درق بهاداد
 هرگز زهره به بهر
 سرشته برشته تاب
 کرد به زهره و صفت
 بین نور به هر چه
 در کوچه صفت
 سب را بقیه می
 کزادی بهی چه
 کای بهشت در روی
 آینه گوی و زکار
 هر خطه بصورت
 در حوض آدمی
 بزار زهر که
 هر به به زهر
 کردی کس با ش

آن عقدت کشته پیش
آن با خبر رسد کم پیش
آن چشم بفتح پنهان
رسیده اند از غم خندان
چشمت ز شکست خندان
خفت با کبریا کرد کرد
کاش چو دمان از رویش
بر خاک افتاده شعور دم
چون بجز زنده خفته اند
چنین بود به یافت پیش
و آن ناله هر که از آب گشت
آن شنی چرخ کردن
زمر از آب نوشیدن چندان
کردن بی نیل سنی
دانت در برق غم در چنان

بخت

چشم پست ناکشید
سببش تو را ناکشید
چون خنجر خون خنجر گشت
رو کرد و نید جان بول
این شعر خروزمی از چوید
دیده شما چون کن چشمت
تیر از چه بر آسمان خندی
گشته است چه علامت نکزار
گفتش بچوب نوبه دل
بشکت صراحی زنده
شادی ز جهان کن بکشید
افسوس جهان فکرت کرد
در دوا بخت بخت هم
ضمیمه گشتند از دمی
ارسل کشت و نه خوش

کرد چنان دشت چو پهلوان
خوگشته سوار و او چاد
از چاک کبریا به سخن گفت
گفت ای شایسته جنت
در دشت شرازه از چوید
طوفان شاد و سیه چشمت
آتش همه جهان خندی
ابر مرده است شایسته بار
که کرده بهشت از منزل
شده سر که ز غمی مخانه
خوشید به قضا رو بر پیش
پنهان قهر خنده کرد
رفت از حد که نیات آرد
زین سوخت و ستم در نی
چون پنهان شد در دمی آید

جان بدشتی از ملک گرفته
 معیار مهر از ملک گرفته
 روح غم شاد را کینه
 اوج غم شاد را کینه
 شمشیر غم صورت اند
 شمشیر غم صورت اند
 چشم غم خواب تیراند
 چشم غم خواب تیراند
 در خواب نه یاک است بزم
 در خواب نه یاک است بزم
 آن صبح و هر بار دانه
 آن صبح و هر بار دانه
 بوم عیدی زین کینه
 بوم عیدی زین کینه
 چه از خوشی کن کس
 چه از خوشی کن کس
 هر شب و در این جانی
 هر شب و در این جانی
 گل غم نه بود بر ترانه
 گل غم نه بود بر ترانه
 انداز شکاف روی سیکه
 انداز شکاف روی سیکه
 بام نهشته حد بلغم
 بام نهشته حد بلغم
 عجب که آفتاب عجب
 عجب که آفتاب عجب
 هر لحظه زین صبح غری
 هر لحظه زین صبح غری
 با غنای غم شاد یار
 با غنای غم شاد یار

آدم ده اول

آدم ده آفتاب برشت
 آدم ده آفتاب برشت
 ششون نه طبع پرند
 ششون نه طبع پرند
 نقش جلی بر آب برکت
 نقش جلی بر آب برکت
 من و در دمسر ش بول
 من و در دمسر ش بول
 هر شب پرستش ناله
 هر شب پرستش ناله
 در شب و لم بعد مسج
 در شب و لم بعد مسج
 من نیز به پیش نشسته
 من نیز به پیش نشسته
 هرگز و نام از جوهر
 هرگز و نام از جوهر
 ناله کشته حقه از کار
 ناله کشته حقه از کار
 بشو زمره عرق الله
 بشو زمره عرق الله
 حد موه ز نور صبح دم
 حد موه ز نور صبح دم
 شده باده فتن بخت
 شده باده فتن بخت
 در صبح کت ده که درشته
 در صبح کت ده که درشته
 این نامه بصبیح او در دل
 این نامه بصبیح او در دل
 در صبح کشته بر رخ من
 در صبح کشته بر رخ من

آدم ده اول

به پیش اگر ده بصوا
 دنیا را بوی او سرشته
 زمین چه کرده رب نه
 قدرت رب الهی دین است
 این برده بر دوح ده خد
 این کار که غیب بزدی است
 بر کردم از این نوا خد
 آویدم این گمان بگردن
 این زمره بر خاک رسد
 طبعم در هر کجاست
 کرم جو پیشش شده راه
 در لفظ تراشیم سخن است
 به دین من آتش آید
 در کشتن شعر نه به فن
 به طبع من ماه به نور
 زو جوش زخم صدا چو دیا
 در گوی او چه دیک
 شک از این گرفته دیا
 او را در بر جان برون است
 در بر رخ مدح است
 این شرح مثنوی عشق باری است
 خوشوقت صوم آید
 شده قوی قریح حکم برادر
 به طبع من ملک رسد
 مدح بر آسمان خد
 بر دست بر نامه ازین پی
 امر در کس مدح نیست
 این سبب توفیق زدی
 کشتن گوشت چینه بکن
 به زور من زور به زور

نزدی

ناز می کشد به دست
 این سحری است شکر
 بظفر و بخیال است مدح
 غنم بر کعبه آسمان است
 که چو دلم کشیده شد
 حکم و نیت و جرات است
 به بر سر آسمان خد
 هر چه صدف است در دست
 بر شش را و بر آب ریخته
 حش در سلادی از رویا
 شک است خیره یار
 پیش ز شمیم غیر است
 آنکه مات و نوماد
 بر منی از اوست که خوشتر
 هر خطه از او بر غیر
 زنگنه سخن در کعبه است
 این معجزه است سحر است
 که در بهشت بان جبر است
 دخانه علقه را و بان است
 که هر ل خسته و بسته شد
 زمین که خسته و بسته شد
 در بر رخ مدح است
 که در جهان ز حرف او
 چون هر باب و باب
 بهر زبان است ز سحر است
 بهشت است قدس یار
 به دین زلفی بهر پر است
 کجاست نمی رشتند
 هر که از او جوش از کعبه
 او خواهد روان قوی بهر

این داد و ستد غریب
بر بر پا و عشق مجنون
رومیده باغ طعنه
کمر خیزد برین غم بخون
پیشیده از غصه روی خیزد
بسته ز کلمه ای خیزد
نور از غم آشفته در
ارواح با باده روشن کردن
آتش بسجده در زمین
روی ملک ازین غم برون کردن
نور دیده با زلف پند
داد و گرفت بشا پند
زین بهر نقشه پیش
دایم آب حن کشته
خیزی در خیر که بگویند
گرفت ز آب زندگانه
پای زده گشت بنده
دخسته در گشت سینه
آتش و تابان سرس از
برپه و گمان روی زین
از آب غرق روی زین
دین خندان در غفلت
خون به چشم از غفلت
خون در درک نوها رفته
آتش بهین زینت او
این کمر فروغ کس نیست
همه جگر بر تو حجت است
سر زده از کمر به غم
بر روی است زو ابا غم

از تابش مرآب غم
وز چشمه چشم آب غم
روشن شازده بی غم
کمر ز ازاد است باغ غم
ندک از غم فک کشته
در دنیا خیزد کشته
از خون مرآب غم
سیراث ز آفتاب غم
روح الهی ادم او
از آب به چشم غم
ز حسن بکیده کشته
ش آب صفا چشم غم
داد و بکلاغ پر ترش
ز یک زمره آینه شاد غم
در حبش کشته و دزد
بهر نقشه در تر ارد
آشفته اوست زین غم
دیوانه اوست از غم
امکون بکمر دست علی
کو کوزان اوست از غم
این به کمر در این غم
کبر است و دروغ دار غم
چرخش ز غارت غم
هم غم به کشتل غم
زوزن کشته کشته غم
است او بکلاغ غم
زبان نشد و در کجا غم
صد غم از غم غم
مغش بعضی جان بکلاغ غم
مغش بعضی جان بکلاغ غم

اجماعی که در جمیع
 در یک شش خود درین
 با یکدیگر دور که
 به تنگنه در شش
 این مافی بند لایه
 در ملازم مقام من
 در بیت شرف نه
 در یک شش در شش
 اینها چون ناهو و جایت
 آن مایه ندارد این
 زانودی و آفتاب
 هر چند در آتش
 هر کس در جمیع
 گفتم در این
 وادی تو همان در این

کین دله ز روزگار
 بکوت بخود جرح ازین
 که تو حرف این قاف
 کس موخه تخت
 برفت ملک هر کس
 در چشم خاتم نظر کن
 افت نه شارب بر سر
 بنشین شاکو هم ز کرم
 این که بر چه حاد و جایت
 کایه نقش در یک
 کاید ز جاد و سرق خاد
 کس نیست که در خوش
 از خند و قهقش بر آید
 در تو شاد و شاد
 کس ملامت خود در یک

کلمه

کفتم و جرح گوش
 چون گشت در دنیا چه
 که نگاه تو بهش
 او که سنان هر دو
 درین خود کوشش
 سر کرده قدم به
 ششم رخ خود ز کرم
 تو یک شش هر یک
 دری و نقشه
 شاکو یک شش
 این که در شش
 این بخوار و زنا
 که از چین شاد و خوار
 چون شش شید این
 کجاست شش در دنیا

دین ز من نه با سر
 آمد ز فلک جمیع
 زویشم تمام
 و آرای ز فانی
 شد سینه من شرا
 تا درود بارگاه
 شش که شش امرد
 کجاست لایه ی
 رو کرده چاد
 بشید در سکه
 این به یایع
 که از شش آفتاب
 بهو از دست
 پذیرفت ز من
 ان کجاست کرم

باغ هر دوخت شده گردان
 زوشر ملک گرفته پرواز
 چون نام من نام کرده
 ادب و دل جام کرده
 ساقش سپهر نیلگون شده
 دل در آفتاب روشن شده
 آنکه همه به ده خور گشته
 دست زن تو گشته
 که دیده به بهارست پیش
 زین گشته ز بهار پیش
 این که چرخ خفته خشن بر
 لکشت زلفش نوازش
 این روزه عسکری
 این رخ و بهارستان
 بنکه بعایت این دیده
 جبهه ده سوسن و سمن
 بنکه به بقعه نادر صمیم
 بگویند و بهار صمیم
 بنکه برین دست گشته
 بهت به شکست گشته
 بنکه به نظر گلستان
 بنکه بی و بهارستان
 بنکه و کی صورت ادا
 بر روی سمن نقشه
 بنکه به و دستم
 در دو بر به گشته
 بنکه به کدیت بهر پیش
 بر بند از این به هر پیش
 بر غم ملاز آن نظر کن
 کاشش بر لال لعل تر کن

الغز

از لطف خورشید مال گشته
 به دست صفت و صفا
 از هر دو سپهر شیده خفته
 بخشی از کنش که پست
 در خانه که
 من بنده و شمشیر آرم
 که خون فدا بر زخم
 در کجای بودم رسیده
 که در میان کمال صفت
 لفظ در دم من گرفت صفت
 شد تا طغی ام مستحق
 بهر محنت که گران نه ادا
 دارم که می ده کان بخت
 از من شده لفظ غرور
 معنی نه بر سپهر کار
 دارای جان آید و دم
 در نشیده شد در کجای
 نه سخته به بهر حیات
 شاداب کرب و حزن
 از آسودم عین بیانم
 بنده به و دیا آسمان
 منم که شعله شعله گشته
 که در دست بن کلام رسد
 اف که به سیر به بن فن
 گشته است سمن شستی
 چه به سمن سمن سمن
 چون عارض من بهر نور
 به و عسکه نه قصه بهر
 صد رخ ارم نه ارم

کلب جیب بخت بد شد / در نشیبه سیاهی نشستم
 از ملک سن آفتاب شد / که حرف وی بستم پرده
 کردت قضا بخت بد شد / در نشیبه برآید از مرداد
 برگاه ششم که کن / در لباس از آن بزم
 طبعم نه چو مع کلفت / کجاست و سوره اش درشت
 با من غلام دهن بخت بد شد / نعلان بمسره لوی عدل
 با این ده شست نمی / است جیدم از بختی
 نعلان مایه نعل کشت افرو / کشت خسته بخت بد شد
 دیدم چو فرزند بد کار / کشته زبان درشت
 اندیشه کشت که نم / بر قفسه سخن بی فروم
 چون سحر بر پی نشد / صد جرح تمام بخت بد شد
 خود را بخت ای خوش / در نشیبه خویش خود غلام
 نعلان کشت و لکه بخت / کردم بر آفتاب دهن
 بارید سحاب کشت / کردم تمام در آفتاب
 چون بخت دل بد شد / در کشور شوق پادشاه

مفکر

بر خاک بخت بد شد / در بخت نه عا کشت
 ششم بخت بد شد / کشته ز می حلقه خوش
 از شوق سخن برای کشته / هم باب و برهای کشته
 شوقم به ای عشق بد شد / شربت آسمان خوش
 من بخت بد شد / ششم چو هوا میان بخت
 عشقم بر خوشی خوش / بخت و قدر من بد شد
 من نیز ز روی می کشته / و ادم در خوشی کشته
 زبان که در طالع خوش / کردی بانیان علی خوش
 چون پادشاه سر نهاده / آرزویش روی عشق کرم
 بس بخت بد شد / خوانده تمام علم از خوش
 او از چه حدیث خوش / این خط به دشمن خوش
 آتش که چه نیک بد شد / لیکن نه چو این تمام خوش
 شد درون بد شد / ناله جانان خوش
 باشد زمین بد شد / با دام خوش بد شد
 عشقم بوس تر بد شد / برجه همه چین بد شد

۱۱۱

کتابخانه

آن شربت معرفت پشینه
آن میث و بخشش کرد چو پنه
آنکس حشر از سخن بیچاره
عجای غذای عشق از آن
سیاح طرب بر پیر سایه
عقل متشجر چو آب درین
در پیر به نقشه شکستناز
حد از نقش چو آب کج
در پیش سخنوریش بیان
شعری خلد به دست بند
در یونان که دشمن جبار است
کردم چو زمانه قی مغرب
اینجا چو کسند در چو کارند
القصه مشد مبعوث آن پیر
اخذ غلبت در من

ریش چو کشته کرد
 شیشه اش از فرج
 از گشت این چنین جوان
 شد فی همه تن تکه تکه
 رو کرد من چو چهره تابان
 من عده ز صرغ باز کرد
 کرد دید تمام تن چو کون
 بسته چو غنچه درین
 کردش چو کونش گشته من
 برداشت بلف از زخم
 گشت ای بوش عیسم
 حکم شاه این اس از تو
 کس غنچه شایسته ازین
 این عده دوری که بسته تو
 نظر ز سخت بزدیدم
 یا عقد درت در این

این کلام را در این کتاب
 در باب اول از این کتاب
 در باب اول از این کتاب

تغییر

این عقد که فدا
 نسبت مدش بان این
 نیک گوهر پر بهانه پسند
 اندر فن شعر حری کرد
 ای یک فذ چون ملک
 گویم چه ز قید ناک سحر
 اعیار تو سپهر
 او که چه کفایت چنان
 نو برد در معجزه بیانت
 بر سر دشت از تو منع معنی
 تو سر دشت نیا و او مید
 طبع تو بهار کفش کوشه
 به قصد غفلان بهار به
 تا من در کشت کوی بستم
 جان زنده من سخن بر دهن

چون جوهری جان نهاده
 چو چو بهش جان نشین
 آینه جان نه به پسند
 صد حلقه کونش سمری
 این سحر تو معجزی است
 باشد سخت کمال معجز
 سنجید چو معجز
 بسی نو با شتاب خوش
 جاندار سحر شد از زبانت
 بریز ز می یخ معنی
 او شبیره کرده و تو خورشید
 کز ارغوان باب او شد
 این کوهر آید از ربه
 دین شیشه بند غم نشستم
 دل در بهر آفتاب خوش

کتاب تفسیر الکراوات بیدیه تفسیر الفهرست
 جولو درین کتاب است که در هر فصل است غرض
 نظر آن دو کتاب است که در هر کتاب است خطی در هر
 کتاب است علیهم السلام در هر کتاب است در هر کتاب است

التماس و مدارج بطریق دارد

۱۱۱۱
۱۱۱۱





